

ایلیدن مصرانه گفت: «تو باید در معبد بمانی. ملفاریون فکر می کند این بهترین کار است و من هم همین طور.»

اما تیراند تحت تاثیر این حرف ها قرار نمی گرفت. «من باید بدانم که چه رخ می دهد. دیدی که چه تعداد زیادی به تعقیب آنان رفتند. اگر آنان را دستگیر کنند...»

«نمی کنند!» ایلیدن از میان پلک های نیمه بازش می نگریست. هیچ تمایلی به نور کور کننده ی آفتاب نداشت. کاهش قدرت هایش و کم فروغ شدن موج جادو را احساس می نمود.

ایلیدن چنین حس هایی را خوش نمی داشت. او جادو را در همه ی اشکالش دوست می داشت.

این یکی از دلایلی بود که او را به تلاش در پیمودن شیوه ی درویدی ترغیب نموده بود. این، و این حقیقت که روز یا شب در آن چه که تصور می شد سناریوس می آموزد تاثیری نداشت. آنان به طور خطرناکی در نزدیکی میدان ایستاده بودند، مکانی که تیراند، بعد از آن که سر و صداها فرو نشست، در بازگشت به آن، اصرار ورزیده بود. ماهبانان و سربازان به دنبال ملفاریون رانده، تنها دو سرباز را برای بررسی قفس به منظور یافتن هر گونه اثر یا نشانه باقی گذاشته بودند. آنان بررسی خود را انجام داده، همان طور که ایلیدن انتظار داشت چیزی برای ردیابی مجرمان نیافته بودند. در حقیقت ایلیدن خود را، اگر نه بیشتر، حداقل به اندازه ی ساحران والامقام، زبر دست و ماهر می دانست.

«من باید به دنبال...»

یعنی او نمی خواست دست بردارد؟ «با این کار همه را به خطر می افکنی! می خواهی آنان آن جانور دست آموز تو را به دژ بلک روک و نزد لرد راون کرسست ببرند؟ اصلاً ممکن است ما را هم به...»

ایلیدن ناگهان لب فرو بست. اکنون از آن سوی میدان چندین سوار زره پوش و در راس آنان... شخص لرد راون کرسست، وارد می شدند.

برای مخفی شدن دیر بود. فرمانده الف در حالی که می گذشت، نگاه جدی و سرسختش ابتدا به تیراند و سپس به همراه وی افتاد. راون کرسست، با دیدن ایلیدن ناگهان توقف نمود.

«تو را می شناسم جوانک... ایلیدن استورم ریچ، درست است؟»

«بله سرورم. ما یک بار یکدیگر را ملاقات کرده ایم.»

«و ایشان؟»

تیراند تعظیم نمود. «تیراند و سپرویند، کاهنه ی نوآموز معبد الون...»

سواران الف با احترام علامت ماه را ترسیم نمودند. راون کرسست با بزرگمنشی برای تیراند سر تکان داد. سپس بار دیگر نگاهش را به جانب ایلیدن برگرداند. «من برخورد قبلی مان را به یاد دارم. آن زمان در حال فراگیری مهارت ها و فنون بودی.» در حالی که چانه اش را می مالید ادامه داد. «تو از اعضای ماهبانان نیستی؟ هستی؟»

پرسیدن این سؤال بدین شیوه از جانب راون کرسست نشان دهنده ی آن بود که او خود از پیش پاسخ را می دانسته است. آشکار بود که بعد از ملاقات اولیه مراقب ایلیدن بوده است و این امر الف شبانگاه جوان را در آن واحد مفتخر و در نهایت

معذب نمود. تا جایی که به یاد داشت کاری نکرده بود که موجب جلب توجه فرمانده شود. «نه، سرورم»

«پس از قید برخی از محدودیت‌های آنان نیز رها می‌باشی! درست است؟»
محدودیت‌هایی که فرمانده به آن اشاره داشت به سوگندهایی که هر ساحر در هنگام ورود به آن محفل افسانه‌ای یاد می‌نمود، باز می‌گشت. گروه ماهبانان نهادی مستقل بوده، به غیر از شخص ملکه، به هیچ فرد دیگری وفادار نبودند... و بدین سبب بود که آنان از افرادی چون لرد راون کرسست اطاعت نمی‌نمودند.
«به گمانم، بله»

«خوب است. بسیار خوب است. پس، از تو می‌خواهم با ما همراه شوی.»
اکنون تیراند و ایلیدن هر دو مبهوت به نظر می‌رسیدند. کاهنه‌ی جوان که احتمالاً نگران ایلیدن بود گفت: «سرورم، لرد راون کرسست، ما مفتخریم که...»
تیراند به حرف خود ادامه نداد. لرد مودبانه دستش را برای ساکت نمودن وی بلند کرده بود. «شما نه، خواهر، اگر چه از دعای خیر مادر ماه همیشه استقبال می‌کنیم. اما اکنون تنها این جوانک طرف صحبت من است.»
ایلیدن که تلاش می‌نمود اضطراب فزاینده‌اش آشکار نسازد پرسید: «اما سرورم، شما چه نیازی ممکن است به من داشته باشید؟»

«در این هنگام در تحقیقات در مورد فرار موجودی که در این جا محبوس ساخته بودیم به تو نیاز داریم. چند دقیقه پیش خبر فرار وی به من رسید. باین فرض که او تاکنون دستگیر نشده است، نظراتی در مورد یافتن وی در سر دارم. باین وجود، ممکن است به کمک مقداری جادو نیاز داشته باشم و با آن که ماهبانان توانا هستند، کسی را ترجیح می‌دهم که از فرامین من اطاعت نماید.»
نپذیرفتن درخواست الف بلندپایه‌ای هم چون راون کرسست ممکن بود

شبهه برانگیز باشد. اما پیوستن به او، ملفاریون را دچار مخاطره می‌نمود. تیراند در تلاش برای خواندن افکار ایلیدن نگاهی پنهانی به او افکند. ایلیدن از آن سو، آرزو می‌کرد تیراند بهترین راه را به وی نشان دهد.

در حقیقت، تنها یک گزینه وجود داشت. «پیوستن به شما مایه‌ی افتخار من است، سرورم.»

«عالی است! رول تاراک!^۱ مرکبی برای این دوست ساحر جوانمان بیاور!»
افسر مورد بحث، پلنگ اضافه‌ای را پیش آورد. گویی در تمام این مدت راون کرسست انتظار ایلیدن را می‌کشید. حیوان خم شد تا سوار جدیدش بر پشت آن قرار گیرد.

رول تاراک در حالی که افسار جانور را به برادر ملفاریون تسلیم می‌نمود اظهار داشت: «خورشید بالای سر ماست سرورم»
«از پس آن بر خواهیم آمد، تو هم همین‌طور، هان؟ ساحر؟»
ایلیدن به خوبی پیام مستقر را دریافت. نیروی او در روشنائی روز ضعیف‌تر می‌شد اما فرمانده هم‌چنان اطمینان داشت که او مضمحل واقع می‌گردد. اطمینانی که راون کرسست به وی نشان می‌داد باد غرور در سر ایلیدن انداخت.
«شما را ناامید نخواهم کرد، سرورم.»
«عالی است، جوانک!»

ایلیدن در حال سوار شدن بر پلنگ، نگاه سریعی به تیراند افکند که نشان‌دهنده‌ی آن بود که نباید نگران ملفاریون و اورک باشد. او با راون کرسست می‌رفت و به هر طریقی که می‌توانست تا زمانی که آن دو به فرار خود به خوبی ادامه می‌دادند، به لرد کمک می‌نمود.
لبخند کوتاه اما حق‌شناسانه‌ی تیراند تنها پاداشی بود که او می‌طلبید. ایلیدن که

^۱ Rol'tharak

احساس کاملاً خوبی نسبت به خود داشت آمادگی خود را با تکان دادن سر به فرمانده اعلام نمود.

لرد راون کرسست با فریاد و حرکت دست، نیروی تحت امرش را به پیش راند. ایلیدن به جلو خم شده، مصمم بود همگام با نجیب‌زاده براند. او به طریقی مایه‌ی خشنودی راون کرسست می‌شد، در صورتی که در همان حال مانع از زندانی شدن برادر ایتارگر خود در دژ بلک روک می‌گشت. ملفاریون زمین‌های جنگلی را به خوبی می‌شناخت، و این بدان معنا بود که احتمالاً جلوتر از سربازان و ماهبانان باقی می‌ماند. اما در بدترین شرایط که گروه تعقیب به برادر ایلیدن و جانور تیراند دست می‌یافت، ایلیدن مجبور بود که دست‌کم به قربانی نمودن براکس برای نجات برادرش فکر کند. تیراند این را درک می‌نمود. ایلیدن هر آن‌چه می‌توانست برای اجتناب از این امر انجام می‌داد، اما همخونی در اولویت قرار داشت.

همان‌طور که اغلب پیش می‌آمد، مه صبحگاهی منظره را پوشانده بود. مه غلیظ به زودی برطرف می‌شد، اما وجودش به معنی بیشتر برای ملفاریون بود. ایلیدن نگاهش را به مسیر پیش رو دوخت و در این فکر بود که آیا این همان مسیری بود که برادرش استفاده نموده بود؟ این امکان هم وجود داشت که ماهبانان اصلاً مسیر صحیح را انتخاب نکرده باشند و این یعنی که او و لرد راون کرسست عمل بیهوده‌ای را دنبال می‌نمودند.

اما هم‌چنان که در درون جنگل پیشتر و پیشتر می‌رفتند، مه به سرعت عقب نشست. به نظر می‌رسید که خورشید صبحگاهی همان‌قدر که مشتاق فرو بردن مه در کام خود است، به همان اندازه نیز مشتاق تهی نمودن ایلیدن از نیروهایش می‌باشد. اما ایلیدن دندان‌هایش را بر هم فشرد و سعی کرد به مفهوم احتمالی این امر فکر نکند. اگر پای نوعی نمایش ساحری به میان می‌آمد، به هیچ وجه قصد

ناامید نمودن نجیب‌زاده را نداشت. جستجو برای یافتن اورک، دستاویز خوبی برای ایلیدن شده بود تا ارتباطی با طبقات بالای الف‌های شبانگاه برقرار سازد.

اما به محض آن‌که به بالای تپه‌ای رسیدند چیزی در پایین آن باعث چهره درهم کشیدن ایلیدن و ناسزاگویی لرد راون کرسست شد. فرمانده فوراً از سرعت مرکب خود کاست و در پیش روی سایرین نیز چندین برآمدگی عجیب که در طول مسیر پراکنده بود، ظاهر شد. الف‌های شبانگاه، در حالی که راون کرسست و سربازان سلاح‌های خود را آماده نموده بودند، محتاطانه از تپه پایین آمدند. ناگهان ایلیدن دعا کرد که مهارت‌های خود در طی روز را دست بالا نگرفته باشد.

راون کرسست زیر لب گفت: «پناه بر چشمان مقدس از شاراه»

ایلیدن قادر به گفتن چیزی نبود. تنها بادهان باز به کشتاری که با نزدیک شدنشان، در برابر دیدگان تازه‌واردان بود می‌نگریست. بدن‌هاشان تکه‌تکه شده، دو ساحر نیز، به نظر می‌رسید توسط نیروی خون‌آشام، مکیده و خشک شده بودند. دو ماهبان به چیزی جز دو میوه‌ی چروکیده که بیش از حد در آفتاب مانده باشند، شباهت نداشتند.

بدن‌های خشک‌شده‌شان به حالت نزار افتاده بود و نشان‌دهنده‌ی تقلایشان تا دم مرگ هولناکشان بود.

پنج پلنگ نیز مرده بودند، گلوی برخی از آنان دریده شده و امعاء و احشاء برخی دیگر بیرون کشیده شده بود. نشانی از پلنگان باقی مانده به چشم نمی‌خورد. راون کرسست با خشونت گفت: «حق با من بود! آن موجود سبز پوست تنها نبود. برای انجام چنین عملی باید دو دوجین و یا بیشتر می‌بودند... و تازه ماهبانان نیز بودند!»

ایلیدن که بیشتر نگران آن‌چه که ممکن بود بر ملفاریون رخ داده باشد، بود،

به سخنان لرد توجه‌ای ننمود. این نمی‌توانست کار برادرش و یا یک اورک باشد. آیا حق با لرد راون کرسست بود؟ آیا براکس به ملفاریون خیانت نموده، او را به سوی هم‌زمان خونخوار خود هدایت نموده بود؟

«باید آن جانور را همان وقتی که فرصت داشتم، می‌کشتم.»

مشتش را به سختی گره کرده، احساس می‌نمود که خشمش قدرت‌هایش را تقویت و تحریک می‌کند. اگر هدفی به ایلیدن داده می‌شد، می‌توانست به خوبی توان ساحری خود را به نجیب‌زاده ثابت نماید.

سپس یکی از سه سرباز متوجه چیزی در سمت راست کشتار شد. «سرورم!

بیایید و ببینید! من چیزی شبیه به این ندیده‌ام!»

ایلیدن و راون کرسست، سر حیوانات را بدان جهت برگردانده، به جانوری که آن‌الف‌شب‌انگانه یافته بود با چشمان متحیر خیره شدند. آن‌چه دیدند، مخلوقی از دل کابوس‌ها بود. از جهاتی، ظاهری گرگ‌وار داشت، اما به طور هولناکی خارج از شکل طبیعی بود. گویی خدایی مجنون آن را از اعماق جنون خویش خلق نموده بود. حتی پس از مرگ نیز ذره‌ای از دهشت‌انگیزی ذاتی آن کاسته نشده بود.

«از آن چه دستگیرت می‌شود ساحر؟»

برای لحظه‌ای ایلیدن فراموش کرده بود که منبع خرد جادویی در آن مکان اوست. سری تکان داده، با صداقت تمام پاسخ داد. «هیچ نظری ندارم لرد راون کرسست... هیچ.»

هیولا هر چقدر هم هولناک به نظر می‌رسید، کسی که به سختی به حساب آن رسیده، نیزه‌ای دست‌ساز را تا ته در حلقوم آن چپانده و احتمالاً آن را خفه نموده بود. بار دیگر ذهن ایلیدن به برادرش معطوف گشت که آخرین اطلاعی

که از او داشت این بود که رو به سوی جنگل نهاده بود. آیا ملفاریون این کار را انجام داده بود؟ به نظر بعید می‌رسید. آیا برادر دو قلوئی ایلیدن در این اطراف افتاده، همانند دو ماهبان قطعه‌قطعه شده بود؟ راون کرسست زیر لب گفت: «بسیار عجیب است!» ناگهان قامت خود را صاف نمود و به اطراف نگریست و بدون آن که فرد به خصوصی را طرف خطاب قرار دهد گفت: «بقیه افراد گروه اول کجا هستند؟ آنان باید دو برابر این عده که یافتیم باشند.»

گویی در پاسخ به گفته او نفیر سوگمند یک شاخ از سوی جنوب، جایی که جنگل ناگهان به شدت سرایشی شده و عبور از آن خطرناک‌تر می‌شد، به گوش رسید.

فرمانده شمشیرش را در جهت نفیر شاخ گرفت. «آن طرف.. اما مراقب باشید... ممکن است تعداد بیشتری از این هیولاها در اطراف باشند.»

گروه به سختی راه خود را به پایین ادامه داد. هر یک، از جمله ایلیدن، جنگل را که انبوه‌تر می‌شد با آشفتگی و وحشت زیر نظر گرفته بودند. شاخ دیگر به صدا درنیامد که هیچ نشانه‌ی خوبی نبود. چندین متر پایین‌تر به پلنگ دیگری برخوردند، پهلویش تماماً به وسیله‌ی پنجه‌هایی درنده شکافته شده، پشتش نیز از برخورد به دو درخت بلوط شکسته شده بود.

تنها اندکی آن‌سوتر یک ماهبان دیگر چسبیده بر تخته سنگ بزرگی افتاده بود، بدن تحلیل رفته و حالت وحشت زده‌ی چهره‌اش حتی سربازان سرسخت لرد راون کرسست را نیز به لرزه افکنده بود.

نجیب‌زاده به آرامی فرمان داد. «آرام باشید... نظم را حفظ کنید.»

یک بار دیگر شاخ با صدای ضعیفی به صدا درآمد و این بار بسیار نزدیک‌تر و مستقیماً از مقابل آنان. تازه‌واردان به سوی آن راهی شدند. ایلیدن به طور هولناکی

حس می نمود که چیزی منحصرأ او را می باید اما به هر کجا که نظر می انداخت تنها درختان را می دید. الف شبانگاهی که رول ناراک نام داشت در حالی که به جلو اشاره می نمود ناگهان گفت: «یکی دیگر سرورم!»

مطمئناً یک جانور جهنمی دیگر مرده افتاده بود. بدنش در حالت خزیدن بود، گویی حتی در مرگ نیز طعمه‌ی دیگری را جستجو می نمود. علاوه بر بینی خرد شده و شانه‌ی شکافته، چندین علامت عجیب مانند اثر طناب بر پاهایش داشت. اما آن چه او را به قتل رسانده بود، چندین ضربه دقیق و هدف گیری شده شمشیرهای الف‌های شبانگاه بود که برگلویش وارد آمده بود. یکی از شمشیرها هنوز در بدن جانور بود.

آنان دو سرباز دیگر را نیز در آن حوالی یافتند. جنگجویان آموزش دیده آن سرزمین هم چون عروسک‌های پارچه‌ای در این سو و آن سو افتاده بودند. چهره‌ی ایلیدن از حیرت و سرگشتگی درهم شد. اگر الف‌های شبانگاه موفق به کشتن هر دو هیولا شده بودند، پس بازماندگان کجا بودند؟ لحظاتی بعد، آن چه را که باقی مانده بود، یافتند.

یک سرباز که بازوی چپش دریده و آویخته بود، بر درختی تکیه داده، نشسته بود. تلاش ضعیفی برای بستن زخم بزرگ وی صورت گرفته بود. به تازه واردان خیره شده بود، اما آنان را نمی دید. شاخ هنوز در دست باقی مانده‌اش بود و قسمت فوقانی بدنش پوشیده از خون بود.

نجات یافته دیگری در کنار او بود- اگر فردی که نیمی از چهره‌اش دریده، و یک پایش با زاویه‌ای غیر طبیعی در زیر بدنش خم شده را بتوان نجات یافته خواند، تنفسش منقطع بود و سینه‌اش با هر نفس به زحمت بالا و پایین می رفت.

راون کرسست به سربازی که شاخ در دست داشت نعره زد. «آهای تو، به من

نگاه کن!»

سرباز به آرامی پلک زد: سپس به زحمت نگاهش را به نگاه نجیب زاده دوخت.

«همه‌اش همین است؟ باز هم هستند؟»

جنگجوی زخمی دهانش را گشود اما هیچ صدایی از آن خارج نشد.

«رول ناراک! به زخم‌های وی رسیدگی کنید. اگر به آب نیاز دارد، به او بدهید.»

«بله سرورم!»

«بقیه‌ی شما پراکنده شوید! حالا!»

ایلیدن در کنار راون کرسست باقی مانده، با احتیاط به سایرین می نگرست که در حال برقراری چیزی بودند که امید داشتند محیطی امن و بی خطر باشد. این که تعداد زیادی از یارانشان و هم چنین سه ماهبان به این آسانی قتل عام شده بودند هیچ مایه دلگرمی نبود.

راون کرسست غرید. «حرف بزن! به تو فرمان می دهم! چه کسی مسئول این هاست؟ زندانی فراری؟»

با این حرف سرباز خون آلود خنده‌ی وحشیانه‌ای سرداد که چنان رول ناراک را تکان داد که از او عقب کشید.

سرباز معلول پاسخ داد. «هرگز آن یکی را ندیدم سرورم، احتمالاً او نیز خورده شده!»

«پس کار آن هیولا بوده، هان؟ آن اهریمن‌ها؟»

الف شبانگاه صدمه دیده به نشانه تأیید سر تکان داد.

«چه بر سر ماهبانان آمد؟ چرا این‌ها را متوقف نساختند؟ مطمئناً حتی در

روشنایی روز نیز...»

و دوباره سرباز زخمی خندید. «سرورم! ساحران آسان‌ترین طعمه‌ها بودند...»

با کمی تلاش ماجرا آشکار شد. سربازان و ماهبانان، موجود فراری و آن فرد ناشناخته دیگر را درون جنگل تعقیب کرده بودند و حتی در میان مه و خورشید در حال طلوع نیز رد آنان را دنبال می‌نمودند. آنان عملاً آن دو را ندیده بودند اما اطمینان داشتند دیر یا زود به آنان می‌رسند.

سپس، ناگهان به اولین جانور درنده برخوردند.

هرگز کسی چیزی مانند آن ندیده بود. حتی مرده‌ی آن نیز الف‌های شبانگاه را هراسان نموده بود. به سایرین دستور داد در چند قدمی پشت سر او منتظر بمانند تا او جهت بررسی جسد برود. هیچ‌کسی مخالفتی نمود.

هارگودن از مرکبش پیاده می‌شد، اعلام کرد: «موجود غیر طبیعی! سپس یکی دیگر از ماهبانان را صدا زد. «تیرکین! می‌خواهم که تو...» در این زمان بود که جانور دوم به سر او جست.

«سرورم...». جانور از پشت نزدیک‌ترین درختان بیرون آمد و مستقیماً به سوی هارگودن رفت. با یک ضربه سریع پنجه، پلنگ او را کشت و سپس...

ساحر هیچ شانس نداشت. پیش از آن که الف‌های شبانگاه حیرت‌زده بتوانند واکنشی نشان دهند دو شاخک هولناک از پشت جانور به جلو جهیده، خود را همانند زالو به سینه و پیشانی هارگودن چسباندند. ماهبان ارشد فریاد می‌کشید. فریادهایی که هیچ الف‌شبانگاهی هرگز از هم‌نوع خود نشنیده بود و در مقابل چشمان آنان ناگهان به شکل پوسته‌ای شل، خشک، و چروکیده در آمد که به سرعت توسط آن پلیدی چهار پای بزاق‌ریز به دور انداخته شد.

سایر الف‌های شبانگاه سرانجام از بهت بیرون آمده هر چند با تاخیر به جانور

حمله بردند تا دست کم انقام مرگ هارگودن را بگیرند. اما بسیار دیر متوجه شدند که از پشت سر نیز توسط جانور سومی مورد حمله قرار گرفته، شکار می‌شوند. شکارچیان، خود صید شده بودند و گرفتار در بین دو نیروی اهریمنی. کشتار حاصله، برای تازه‌واردان آشکار بود. ماهبانان به سرعت جان‌باخته، در حقیقت توانایی‌های تضعیف شده جادویی‌شان از آنان طعمه‌های جذاب‌تری ساخته بود. آن‌چه بر سر سربازان آمد چندان بهتر نبود اما حداقل شمشیرهای آنان بر آن شیاطین موثر بود.

سرباز باقی‌مانده هنگامی که به پایان ماجرا و این که او و سه سرباز دیگر در این نقطه بهم پیوستند، رسید، تنها کاری که از ایلیدن و لرد راون کرسست بر می‌آمد آن بود که از پریشان‌گویی‌های او چیزی دریابند.

رول‌ناراک سربلند کرد و گفت: «او دوباره از هوش رفته سرورم. شک دارم که دوباره به هوش بیاید»

نجیب‌زاده چهره درهم کشید. «بین برای کاستن از درد او چه از دستت برمی‌آید. اوضاع آن دیگری را نیز بررسی کن. می‌خواهم نگاه دیگری به اولین لاشه بیندازم. ساحر همراه من بیاید.»

ایلیدن مسیر را به همراه راون کرسست بازگشت. دو نگهبان برای همراهی با آن دو ماموریت خود را متوقف نمودند. سایر سربازان در تلاشی ناموفق برای یافتن نجات‌یافتگان دیگر منطقه را مورد کاوش قرار دادند.

فرمانده کهنه‌کار از ایلیدن پرسید: «از این ماجرا چه فهمیدی؟ چنین چیزهایی شنیده بودی؟»

«هرگز سرورم... اما من جزء ماهبانان نیستم و در نتیجه در دانش محرمانه‌ی

آنان سهیم نیستم.»

«چقدر هم دانش‌شان به کارشان آمد! هارگودن همیشه بیش از حد به خود مطمئن بود! اکثر ماهبانان همینطورند!»

ایلیدن صدای مبهمی از خود در آورد که نه به معنای رد و نه به معنای پذیرش گفته لرد بود.

«این جاست...»

جانور مخوف طوری به نظر می‌رسید که گویی هنوز قصد خارج نمودن تیغ از گلوی خود را داشت. با وجود زخم‌های سربازی که بر بدن داشت هیچ نوع جانور لاشه‌خواری بر گرد او نبود، حتی مگس. به نظر می‌رسید متجاوز مرده، حتی موجودات جنگلی را نیز از خود رانده، دفع می‌نماید.

راون کرسست به دو سرباز فرمان داد: «مسیری که از آن آمدیم را بررسی کنید. ببینید که آیا مسیری که گروه ما و گروه اول در پیش گرفته ادامه دارد؟ من هنوز هم آن حیوان سبز پوست را می‌خواهم... حالا بیش از هر وقت دیگر!»

هنگامی که آن دو راهی شدند، ایلیدن و نجیب‌زاده از مرکب‌های خود فرود آمدند. لرد هم چنین تیغ خود را از غلاف خارج نمود. درندگان شب‌زی به هیچ وجه رغبتی به نزدیک شدن به لاشه نداشتند. بنابراین سوارانشان آن دو را به سوی درختی قطور اندکی آن‌سوتر هدایت کرده، افسارشان را به درخت بستند.

هنگامی که بر سر لاشه باز گشتند، لرد راون کرسست زانو زد: «حقیقتاً هولناک است! در تمام عمرم هرگز با چیزی که به این خوبی برای کشتار طراحی شده باشد، مواجه نشده بودم...» یکی از شاخک‌های چرمین را بلند کرد. «زائده‌ی عجیبی است! پس این همان چیزی است که آن دیگری برای مکیدن وجود هارگودن از آن استفاده کرد. از این چه دستگیری می‌شود؟»

ایلیدن که تلاش می‌نمود خود را از آن اندام پلیدی که لرد به صورتش

نزدیک نموده بود کنار بکشد پاسخ داد: «ذا... ذاتاً خون‌آشام است سرورم! برخی جانوران خون می‌نوشند. اما این، به دنبال نیروی سحر است.» به اطراف نگرست و افزود: «آن شاخک دیگر گسسته شده است!»

«آری. همین طور است. احتمالاً توسط یک حیوان...»

در حینی که نجیب‌زاده به معاینه نفرت‌انگیز خود ادامه می‌داد، ایلیدن شیوه مرگ جانور را مورد بررسی قرار داد. سرباز گزارش کرده بود که اولین جانور از قبل مرده بود. در ذهن هوشیار الف‌شب‌انگه جوان، این بدان معنی بود که تنها کسانی که ممکن بود آن را کشته باشند، ملفاریون و براکس بودند... و با قضاوت از روی کشمکش جسمی که در گرفته بود، ایلیدن بر روی اورک نیرومند شرط می‌بست.

در آن‌سو، اعتراض پلنگ‌ها نسبت به چنین نزدیک بودنشان به آن جانور، به طرز فزاینده‌ای خصوصت‌آمیز شد. ایلیدن که هم‌چنان نگران برادرش بود سعی نمود صدای فش‌فش آنان را خاموش نماید. آنان به جزء اجساد سربازان گروه اول و دو جسد از سه جانور یاد شده، لاشه‌ی دیگری ندیده بودند، اما...

ایلیدن به سرعت سرش را بالا آورده، گفت: «سرورم، لرد راون کرسست، ما هرگز هیچ نشانی از...»

غرش پلنگ‌ها به نقطه‌ی اوج خود رسید.

ایلیدن چیزی را در پشت سر خود احساس نمود.

خود را به سوی افکند و تصادفاً به نجیب‌زاده بی‌خبر از همه جا برخورد نمود. هر دو بر زمین افتاده، الف‌شب‌انگه جوان بر حسب اتفاق بر روی فرمانده قرار گرفت.

شمشیر راون کرسست، با شدت به پرواز درآمد، دور از دسترس هردوی آنان بر زمین افتاد.

پیکر عظیم و چنگال‌داری که به سوی ایلیدن جسته بود، آن سوی لاشه همزاد

خود فرود آمد.

راون کرسست تنها توانست بگوید: «این دیگر...» پلنگ‌ها سعی می‌نمودند حمله کنند اما افسارهایشان محکم شده بود و آنان را از هر نوع کمکی منع می‌نمود.

ایلیدن اول به خود آمده، به بالا نگرست و جانور جهنمی را دید که به قصد حمله‌ای دیگر باز می‌گشت. به نظرش جانور مرده هولناک آمده بود، اما دیدن زنده آن و مورد حمله آن قرار گرفتن، تقریباً ایلیدن را از وحشت مطلق به گریز واداشت.

اما آن اهریمن، به جای جستن بر او ناگهان با دو شاخکی که بر پشت داشت بر ایلیدن تازیانه زد. خاطره‌ی آن پوسته‌هایی که زمانی اعضای قدرتمند ماهبانان بودند، ذهن ایلیدن را پر کرد. با این حال، در حالی که زائده‌های بزرگ جادویی وی را می‌جستند، صیانت نفس بر ایلیدن غلبه نمود. با به خاطر آوردن این که چگونه یکی از شاخک‌های جانور مرده کنده شده بود، ایلیدن به سرعت نقشه‌ی حمله‌ای طرح نمود.

با علم به این که حمله‌ی مستقیم چه تاثیر اندکی می‌تواند داشته باشد، سعی در مستقیماً مورد حمله قرار دادن جانور نمود. چرا که مطمئناً هیولا به سادگی طلسم ایلیدن را مکیده و شاید مستقیماً به خشک کردن خود وی می‌پرداخت. در عوض ایلیدن تصمیم گرفت افسون خود را بر شمشیر از کف‌رفته لرد راون کرسست که خارج از دیدرس دشمن دوزخی‌اش بود، اجرا نماید.

شمشیر جان‌گرفته، به سرعت به هوا برخاسته، شروع به چرخیدن نمود و سریع‌تر و سریع‌تر می‌چرخید. ایلیدن آن را به سمت پشت جانور هدایت‌نموده، زائده‌های انگلی را هدف گرفت.

تیغ چرخنده با دقتی بسیار بالا به میان شانه‌های هیولای نیز دندان پرتاب شده، هر دو شاخک را با چنان سهولتی قطع نمود که گویی برگ چمنی را قطع

می‌نماید. بازوزه‌ای دیوانه‌وار جانور اهریمن مانند مایع غلیظ و سبزمایی را که از شانه و پشتش جاری بود نکاند. غرشی نمود و نگاه رعب‌انگیزش را بر کسی که به او چنین جراحی وارد آورده بود، دوخت.

ایلیدن که از این موفقیت تشجیع شده، حال که خطری که برای جادویش وجود داشت، برطرف شده بود، کم‌تر بیمناک بود. شمشیر راون کرسست را مجدداً به عقب هدایت نموده هنگامی که هیولا به سوی او خیز برداشت الف‌شبانگاه جوان لیخند تهدید آمیزی به او زد. با نیرویی که توسط اراده‌ی قوی‌اش عظیم‌تر شده بود، سلاح را در جمجمه سخت جانور فرو کرد.

پرش جانور ناتمام ماند. به طور ناهنجاری سکندری خورد. نگاهی بی‌فروغ و بی‌حالت در چشمان هولناکش نشست. جانور گران‌بیکر دو گام متزلزل به سوی ایلیدن برداشت... سپس درهم پیچید و به صورت توده‌ای فرو افتاد.

خستگی فوق‌العاده شدیدی بر الف جوان مستولی شد اما خستگی که با احساس رضایت بی‌نهایت و پیروزی همراه بود. او با اندکی تامل کاری را به انجام رسانده بود که سه ماهبان در انجام آن شکست خورده بودند. ایلیدن اهمیتی نمی‌داد که از اشتباه آنان درس گرفته بود. تنها می‌دانست که به تنهایی با یک اهریمن مقابله کرده و استادانه فاتح شده بود.

ضربه‌ی سنگینی به پشتش نواخته شد که تقریباً او را بر روی خصم هیولوارش انداخت. «آفرین!» در حالی که ایلیدن برای حفظ تعادل خویش تلاش می‌نمود، لرد راون کرسست از کنار او گذشت تا به تحسین کار وی بپردازد. یک ضد حمله‌ی عالی! خطر بزرگ‌تر را برطرف کن، سپس در حالی که دشمن سعی در تلافی دارد، ضربه‌ی مرگ را بنوازا عالی است!

نجیب‌زاده یک پایش را روی دست جانور اهریمنی نهاده، تلاش نمود

شمشیرش را بیرون کشد. دو نگهبان از جاده پیش می‌رانند و از فاصله‌ای دورتر در پشت سر ایلیدن صدای فریادهای بقیه‌ی گروه که سرانجام به حقیقت خطر پی برده بودند، به گوش می‌رسید.

یکی از دو نگهبان فریاد زد. سرورم! ما شنیدیم....»

رول‌تاراک به پیش شتافت. لرد راون کرس‌ت! شما یکی از دیوها را کشتید!

آیا زخمی شده‌اید؟»

ایلیدن انتظار داشت که راون کرس‌ت افتخار را نصیب خود سازد. هر چه باشد، سلاح او هنوز در سر هیولا فرو رفته بود - اما در عوض الف‌شبانگاه مسن‌تر دست خود را دراز کرده، برادر ملقاریون را نشان داد. «خیر! این است کسی که پس از کنار انداختن من از سر راه آن جانور، بدون ذره‌ای نگرانی بابت جان خود، به سادگی خطر را از سر ما دور نمود. من از ابتدا در مورد تو درست فکر می‌کردم ایلیدن استورم‌ریج! تو از یک دو جین ماهبان نیز تواناتری!»

الف‌شبانگاه جوان که گونه‌هایش تیره شده بود، این تمجیدها و تعاریف را از فرمانده قدرتمند پذیرفت. سال‌ها شنیدن این که چگونه از او انتظار می‌رفت که یک قهرمان - قهرمان این مردم - باشد، بار سنگینی بر شانه‌هایش بود. با این وجود، اکنون ایلیدن احساس می‌نمود که گویی تقدیرش سرانجام خود را آشکار ساخته است.... و این کار را از طریق جادویی ذاتی انجام داده بود که او تقریباً آن را به خاطر افسون‌های دروئیدی که سناریوس می‌آموخت و آهسته‌تر و لطیف و موشکافانه بودند، انکار نموده بود.

ایلیدن دریافت. «من ابله بودم که میراث خود را انکار نمودم. هرگز قرار نبود

راه ملقاریون، راه من باشد. حتی در طول روز نیز جادوی الف‌های شبانگاه تحت

امر و فرمان من است...»

در حقیقت این به او جرات می‌داد، زیرا از دنبال نمودن شیوه‌های برادرش احساسی عجیب داشت. کدام قهرمان افسانه‌ای با دنبال نمودن جای پای دیگران نام خود را در تاریخ ثبت نموده بودند؟ تقدیر، ایلیدن را برای رهبری برگزیده بود. سربازان - سربازان توانا و کهنه کار لرد راون کرس‌ت - به او با احترام تازه و زیادی می‌نگریستند.

نجیب‌زاده صدا زد. «رول‌تاراک! احساس می‌کنم که امروز بخت با من یار است! می‌خواهم که تو نیمی از جنگجویان را در ادامه‌ی تعقیب رهبری کنی! هنوز هم امکان دارد زندانی و آن که او را آزاد نموده پیدا کنیم. حالا برو!»

«بله، سرورم!» رول‌تاراک چندین سرباز را فراخوانده، سپس، پس از آن که همه بر مرکب‌ها سوار شدند، در جهتی که احتمالاً ملقاریون و براکس رفته بودند، آنان را هدایت نمود.

ایلیدن که اکنون می‌پنداشت تاخیری که در این جا داشتند به ملقاریون فرصت کافی جهت گم کردن تعقیب‌کنندگان را داده، تقریباً هیچ به برادرش نیاندیشید. اما به تیراند فکر کرد که نه تنها از دیدن این که ایلیدن شکارگران را دچار تاخیر نموده واقعاً خشنود می‌شد، بلکه به راستی تحت‌تاثیر تمجید و ستایشی که لرد راون کرس‌ت نثار او کرده بود قرار می‌گرفت.

و به نظر می‌رسید که نجیب‌زاده چیزهایی بیشتری برای بخشیدن به کسی که به تصور او زندگی‌اش را نجات داده بود، داشت. راون کرس‌ت با گام‌هایی بلند به سوی ایلیدن رفته، دست دستکش‌پوش خود را روی شانه‌ی وی گذاشته، اعلام نمود. «ایلیدن استورم‌ریج، شاید ماهبانان از مهارت و دلاوری تو غافل باشند، اما من چنین نیستم! بدین وسیله، تو به عنوان یکی از وابستگان دژ بلک روک و ساحر شخص من برگزیده شده‌ای. به این ترتیب تو مقامی غیر از ماهبانان خواهی داشت و با آنان برابر خواهی بود بدون آن که تحت فرمان هیچ الفی از آن محفل باشی. تو تنها به من و به

ملکه خود، تلالو تابان، ازشارا، پاسخگو خواهی بود.»
سایر الف‌های شبانگاه با شنیدن نام ملکه، دست چپ خود را بر سینه گذاشته،
برای ادای احترام سر فرود آوردند.

«من... من... مفتخرم، سرورم...»

«بیا! فوراً باز می‌گردیم! می‌خواهم نیروی بزرگ‌تری برای آوردن این لاشه‌ها به
دژ بلک روک گرد آورم! باید کاملاً در این مورد تحقیق شود. اگر قرار است از
سوی قبیله‌ای دوزخی مورد حمله قرار بگیریم باید هر آنچه می‌توانیم کشف کرده،
سپس به علیاحضرت اعلام خطر کنیم.» ایلیدن، غرق در رضامندی و خشنودی اندک
توجهی به ذکر نام ازشارا نشان نداد. اگر چنین می‌نمود، شاید حداقل تا حدی دچار
نگرانی می‌شد، چرا که به خاطر ملکه بود که ملفاریون جرات نموده، غضب و لینعمت
جدید ایلیدن را به خود هموار ساخته بود. او آن کسی بود که، ملفاریون اصرار داشت
در جنونی دخیل است که ممکن است برای تمام نژاد الف‌های شبانگاه فاجعه به بار
آورد. اما در آن لحظه ایلیدن به تنها چیزی که می‌توانست بیاندیشد این بود: «سرانجام
سرنوشت خود را یافته‌ام...»

صدایی قدرتمند و سلطه‌جو در ذهن رونین گفت: «او دارای ذهنی نیرومند،
روحي نیرومند و جسمی نیرومند می‌باشد.»

صدایی دیگر، که اگر به خاطر آرامش آن نبود، با صدای اول همسان می‌نمود
پاسخ داد. «در موقعیتی غیر از این، خصوصیتی قابل ستایش به حساب می‌آید.»
صدای اول مصرانه گفت: «حقیقت آشکار خواهد شد. من هرگز در این امر
شکست نخورده‌ام.»

به نظر می‌رسید که رونین خارج از بدن خود شناور بود، اما در کجا؟ خود قادر
به گفتن آن نبود. احساس می‌نمود میان مرگ و زندگی، خواب و بیداری، روشنی و
ظلمت، معلق بوده.... هیچ چیز کاملاً درست و یا حقیقتاً نادرست به نظر نمی‌رسید.
صدای شومی که به نوعی برایش آشنا بود مداخله نمود. «کافی است به اندازه‌ی
کافی دردسر کشیده است! او را به من بازگردانید... برای مدتی...»

و ناگهان رونین در علفزار سناریوس از خواب برخاست.

خورشید در آسمان بالا آمده بود، اگر چه رونین نمی‌دانست که این به معنای
فرا رسیدن ظهر بود و یا تنها ترنند آن سرزمین افسون‌شده است. سعی کرد برخیزد
اما مانند قبل، بدنش از او اطاعت نمی‌نمود. صدای جنبشی را شنید و ناگهان سیمای
شاخ‌دار خداوندگار جنگل چهره‌ی آسمان را پر کرد.

سناریوس با صدای سنگین خود گفت: «رونین ساحر، تو انعطاف‌ناپذیری! تو
متحیر نمودی آن که را که معمولاً کم‌تر متحیر می‌گردد... و شایسته‌تر آن که تو
اسرارش را حفظ نمودی، اگر چه دراز مدت ممکن است ابلهانه باشد.»

«چیزی... چیزی نیست... که... که به شما بگویم.» رونین از این که دهانش حتی تکان می خورد، متحیر بود.

«باید دید، ما خواهیم دانست چه برای همراهت رخ داد و چرا تو - که نباید در این جا می بودی - در این جا هستی!» چهره‌ی نیمه خدا ملایم شد. «اما اکنون، می گذارم استراحت کنی. شایستگی آن را داری.»

دستش را در مقابل چهره‌ی رونین تکان داد... و ساحر به خواب فرو رفت.

کراسوس، خود میل داشت بداند دقیقاً در کجا است. غار بزرگی که اکنون در آن بیدار شده بود، هیچ خاطره‌ای را بر نمی‌انگیخت. قادر به احساس نمودن حضور هیچ موجود دیگری، به خصوص یکی از هم‌نوعان خود، نبود و این او را نگران می‌ساخت، آیا دیده‌بان او را به آن‌جا آورده بود تنها برای آن که از شر او خلاص شود؟ آیا انتظار داشت کراسوس در این جا بمیرد؟

احتمال آخر خطری بسیار واقعی بود. درد و خستگی هم‌چنان کالبد لاغر اژدها ساحر را شکنجه می‌داد. کراسوس احساس می‌نمود که گویی فردی نیمی از او را شکافته و جدا نموده است. حافظه‌اش هم‌چنان یاری نکرده و او نگران بود که ناخوشی‌اش با گذشت زمان بدتر و شدیدتر شود... زمانی که به سرعت می‌گذشت.

نه! من تسلیم یاس نخواهم شد! من نه! به زور سر پا ایستاد و به اطراف نگرید. غار به چشم یک انسان و یا یک اورک ممکن بود تنها سیاهی باشد اما کراسوس می‌توانست درون آن را چنان به خوبی ببیند که گویی خورشید به داخل آن تابیده بود. او قادر بود استالاکمیت‌ها و استالاکتیت‌های بزرگ و تیز را ببیند، تمام درزها و شکاف‌های دیوارها را تشخیص دهد و حتی مارمولک‌های کوری را که به سرعت در داخل و اطراف کوچک‌ترین شکاف‌ها حرکت می‌نمودند، ببیند. متأسفانه هیچ راه خروجی ندید.

رو به فضای خالی فریاد زد. «من برای این بازی ها وقت ندارم!» کلماتش پژواک یافته، به نظر می‌رسید با هر بازتاب بیش از پیش خود را مورد تمسخر قرار می‌دهد.

او چیزی را در نیافته بود. مطمئناً به دلیلی او را در این مکان گذاشته بودند... اما چه دلیلی؟

کراسوس روش‌های هم‌نوعان خود را به یاد می‌آورد. روش‌هایی که برای آنان که اژدها نبودند می‌توانست حقیقتاً بسیار بی‌رحمانه باشند. لبخند ترسناکی بر لبانش نقش بست.

ساحر باشلق‌پوش، قد راست نموده، به آرامی در مسیری دایره‌ای شکل چرخید. بدون آن که حتی یک بار پلک بر هم زند. در همان حال شروع به خواندن درود و تهنیتی آیینی، به زبانی کهن تر از جهان نمود. درود را سه بار تکرار نموده، چنان بر زیر و بم و ریزه‌کاری‌های آن تاکید نمود که تنها از عهده‌ی کسی برمی‌آمد که آن را از منبع و منشأ آن زبان آموخته بود.

اگر این توجه ربایندگان او را بر نمی‌انگیخت، هیچ چیز دیگری نمی‌توانست. صدایی رعدآسا گفت: «به زبان آثانی صحبت می‌کند که آسمان‌ها و زمین را برافراشتند... آنان که به ما هستی بخشیدند.»

دیگری گفت: «باید یکی از ما باشد، زیرا مطمئناً نمی‌تواند یکی از آنان باشد.»
«باید بیشتر بدانیم.»

و ناگهان از فضای خالی در اطراف آن پیکر کوچک ظاهر شدند. چهار اژدهای عظیم‌الجثه که بال‌های گسترده‌شان به طرزی موقرانه در پشت سرشان جمع شده بود، در اطراف کراسوس نشستند. طوری به ساحر می‌نگریستند که گویی لقمه‌ای کوچک اما لذیذ بود.

اگر آنان قصد غافلگیر نمودن حواس او را به خیال خود داشتند، پس بار دیگر شکست خورده بودند.

«قطعاً یکی از ماست.» یک نر درشت که به خاطر شاخ بزرگ ترش قابل تشخیص بود این را گفت. او خرناسه‌ای کشید و امواجی از دود به سوی کراسوس روانه نمود.

نر کوچک‌تری به تلخی اظهار نمود: «به همین دلیل است که او را آورده‌ام. او و شکوه‌های پی در پی اش!»

کراسوس که کاملاً از احاطه شدن توسط دود احساس راحتی می‌نمود رو به نر دوم نمود. «اگر از حواسی که آفرینندگان به تو داده‌اند، برخوردار بودی مرا آنگونه که هستم می‌شناختی و فوراً ضرورت هشدار مرا درک می‌نمودی. و نیازی به آن عقب‌نشینی آشفته و پرهیز و مرج از قلمرو خداوندگار جنگل نبود.»

«هنوز مطمئن نیستم که با آوردن تو به این جا اشتباهی مرتکب نشده‌ام.»
«و این جا کجاست؟»

هر چهار اژدها با اندکی حیرت سر خود را عقب کشیدند. اکنون یکی از دو ماده به سخن در آمد. «اگر یکی از ما باشی اژدهای کوچک، پس باید همانقدر که آشیانه‌ات را می‌شناسی، این جا را نیز بشناسی...»

کراسوس آشفته‌گی خاطر‌اتش را لعنت نمود. این جا تنها می‌توانست یک مکان باشد... «پس من در غارهای اصلی هستم! در قلمرو الکسستراتزای محبوب، ملکه‌ی حیات؟»

اژدهای نر کوچک‌تر یادآوری نمود: «تو می‌خواستی به این جا بیایی»
اژدهای ماده‌ی دوم که جوان‌تر و براق‌تر از سایرین بود گفت: «پرسش هنوز در جای خود باقی است. آیا باید پیشتر بیایی؟»

صدای جدید مداخله نمود. «او تا هر کجا که میل داشته باشد خواهد رفت، اگر بتواند جواب سنوال ساده‌ی مرا بدهد.»

چهار اژدهای عظیم‌الجثه و کراسوس رو به سوی نمودند که اژدهای پنجمین و آشکارا بسیار بالغ‌تری ناگهان قرار گرفته بود. برخلاف دو اژدهای نر دیگر، او تاجی پراهمت داشت که از بالای سرش تا میان شانه‌هایش می‌دوید. او چندین تن از آن دو اژدهای دیگر سنگین‌تر بود و چنگال‌هایش به تنهایی از پیکر کوچکی که در میان آن گران‌پیکران ایستاده بود، بزرگ‌تر و کشیده‌تر بودند.

اما علی‌رغم پیکر عظیم و برتری آشکارش، چشمانش تیزبین و سرشار از خرد بود. او بیش از سایرین قادر به تعیین موفقیت سفر کراسوس بود.

اژدها با صدای رعد آسایی گفت: «اگر علی‌رغم ظاهری که بر خود داری، یکی از ما هستی، باید بدانی من کیستم!»

ساحر با حافظه‌ی از هم گسیخته‌اش کلنجار رفت. البته که می‌دانست او کیست. اما نام او به خاطرش نمی‌آمد. از جدال با مهی که ذهنش را فرا گرفته بود جسمش پر تنش شده و سخت به خشم آمده بود. کراسوس می‌دانست که اگر به این اژدهای گران‌نامش را نمی‌گفت، برای همیشه پس زده می‌شد و هرگز نمی‌توانست خطر احتمالی را که حضور وی در این زمان نشانه‌ی آن بود، به همتوگان خود اعلام نماید.

و سپس با تلاشی سخت، نامی که باید تقریباً به خوبی نام خود می‌دانست بر لبانش جاری گشت. «تو تیرانستراتز هستی... تیران فاضل، جفت الکسستراتز!»
غرورش از به یاد آوردن نام و هم‌عنوان غول سرخ‌رنگ باید آشکار بوده باشد، زیرا تیرانستراتز خنده‌ای بلند و تقریباً انسانی نمود.

«تو حقیقتاً یکی از ما هستی، هر چند هنوز تو را به جا نیاورده‌ام. آن که تو را به این جا آورد، نامی را به من گفت اما از آن جا که در میان ما یک نام، به یک فرد، و تنها به یک فرد، داده می‌شود، آن نام آشکارا نادرست است.»

اژدها سحر مصرانه گفت: «اشتباهی در کار نیست. می‌توانم توضیح دهم.»

جفت الکسستراتزا سر توانایش را تکان داد. اندکی دود از منخزینش خارج شد. توضیحی که ارائه دادی به ما نیز منتقل شده است، ای موجود کوچک... و با این وجود حیرت‌انگیزتر از آن است که حقیقت داشته باشد! آن چه تو می‌گویی در قلمروی نوزدورمو، آن بی‌زمان، قرار می‌گیرد. اما حتی او نیز آنقدر بی‌احتیاط نیست که آن چه را که تونشان داده‌ای انجام داده باشد.»

دیده‌بان جنگل گفت: «او گیج، ابله و نادان است. تصدیق می‌کنم که یکی از ماست، اما تصادفاً و یا از روی نقشه صدمه دیده است.»

«شاید...» سپس تیرانستراتس با ادامه کلام، خود و سایر اژدهایان را متعجب نمود، سرش را نزدیک زمین؛ درست در مقابل کراسوس آورد. «اما با شناختن من به ستوالم پاسخ دادی! تو عضو دسته هستی و بنابراین از حق و امتیاز ورود به داخلی‌ترین گوشه و کنار این کنام برخوردار می‌باشی! بیا! تو را به نزد کسی می‌برم که این مساله را برای همه‌ی ما سامان می‌بخشد، کسی که همه افراد گروهش را می‌شناسد همان‌طور که همه‌ی فرزندان خود را می‌شناسد! او تو را و بنابراین حقیقت را خواهد شناخت...»

«تو مرا به نزد الکسستراتزا خواهی برد؟»

«آری، نزد خود ملکه. اگر توانایی داری از گردنم بالا برو.»

کراسوس حتی با وجود ناتوانی جسمی‌اش به سهولت موفق به صعود شد. نه تنها فکر این که سرانجام کمکی یافته او را به پیش می‌راند... بلکه بخت باز دیدن

محبوبش نیز او را برانگیخته بود. حتی اگر سرانجام آشکار می‌شد که الکسستراتزا قادر به شناختن او نیست.

اژدهای بزرگ، کراسوس را از تونل‌ها و حفره‌های بسیار کهنی گذرانند که باید به سهولت آنان را باز می‌شناخت اما نمی‌توانست، هر از گاهی خاطره‌ای جزئی برانگیخته می‌شد اما هرگز برای راضی نمودن ساحر کافی نبود. حتی هنگامی که به اژدهایان دیگر بر می‌خوردند، هیچ‌یک از آنان برای کراسوس که زمانی تمام اعضای گروه پرواز سرخ را می‌شناخت آشنا نبودند.

کراسوس آرزو می‌کرد که زمانی که دیده‌بان او را به آن جا آورده بود بیدار می‌بود. منظره‌ی اطراف قلمرو گروه پرواز سرخ ممکن بود جرقه‌ای در حافظه‌اش زند. به علاوه چه منظره‌ای می‌توانست شکوهمندتر از دیدن اژدهایان در اوج دوران فرمانروایی‌شان و یا شکوهمندتر از دیدن کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده و صدها شکاف عظیم در هر دیواره که هر یک دروازه‌ی ورود به محدوده‌ی الکسستراتزا بودند، باشد؟ قرون بی‌شمار از آن دوران گذشته بود و کراسوس همواره سوگوار سپری شدن آن بود، سوگوار سپری شدن عصر اژدهایان.

شاید هنگامی که او را متقاعد نمودم... اجازه دهد سرزمین اژدهایان را برای آخرین بار از بیرون ببینم... پیش از آن که تصمیم بگیرد با من چه کند.

پیکر عظیم تیرانستراتز به سادگی در تونل‌های بلند و دود زده پیش می‌رفت. کراسوس نیش حسادت را احساس نمود، زیرا که او آن جا بود، در آستانه صحبت با محبوبش و مجبور بود با این جسم فانی نحیف با او روبرو شود. کراسوس نژادهای دون‌تر را بسیار دوست می‌داشت و از زمانی که در میان آنان می‌گذراند لذت می‌برد، اما اکنون که ممکن بود زندگی خود را دچار مخاطره نموده باشد، هیات واقعی خود را ترجیح می‌داد. ناگهان تابشی درخشان و با این وجود

آرام‌بخش در مقابل آنان نمایان شد. هم‌چنان که نزدیک می‌شدند تابشی سرخ فام درون و بیرون کراسوس را گرما بخشید و او را به فکر دوران کودکی‌اش، و به یاد فراگیری زیستن در آسمان، هم‌چون زیستن بر روی زمین انداخت. خاطرات زود گذر زندگی‌اش در سرش می‌رقصید و برای نخستین بار از زمان ورودش به این دوره‌ی زمانی، ازدها سحر به نوعی خویشتن واقعی خود را حس می‌نمود.

آنان به دهانه غاری وسیع که منبع آن تابش باشکوه بود رسیدند. تیرانستراتز در مقابل مدخل زانو زده، سر فرود آورد و با صدای رعد آسایش گفت: «با اجازه‌ی تو، عشق من، زندگی من».

صدایی که ظریف و هم‌زمان کاملاً قدرتمند بود پاسخ داد. «همیشه اجازه خواهی داشت»

«جان نثارم!»

کراسوس مجدداً نیش حسادت را احساس نمود اما می‌دانست که آن‌که سخن گفته بود او را نیز به اندازه‌ی ازدهایی که بر آن سوار بود دوست می‌داشت. ملکه‌ی حیات، عشقی بسیار زیاد، نه تنها برای جفت‌های خود بلکه برای همه گروه داشت. به واقع او همه‌ی مخلوقات جهان را دوست می‌داشت، گرچه آن عشق مانع از نابود نمودن آن‌هایی که به طریقی تهدیدی برای سایرین محسوب می‌شدند، نمی‌شد.

و این چیزی بود که او عملاً ذکر از آن با رونین به میان نیاورد. پیشتر به فکر کراسوس خطور نموده بود که یک راه برای اجتناب از وارد آوردن آسیب بیشتر به خط زمان از میان برداشتن چیزهایی بود که در جایی که بودند که نباید حضور می‌داشتند. شاید الکسستراتز برای نجات تاریخ از انحراف بیشتر مجبور به کشتن او و رونین می‌شد.

هنگامی که کراسوس و تیرانستراتز وارد شدند، هنگامی که کراسوس، نگاهش بر آن‌که تا ابد فرمانروای قلب و روحش می‌بود، افتاد، اندیشه‌ی هر آن‌چه ممکن بود بر سرش آید، ناپدید شد.

تابش شگفت‌انگیزی که در هر گوشه و شکاف آن دالان بزرگ نفوذ می‌نمود از خود آن ازدها بانوی سرخ تابناک ساطع می‌شد. الکسستراتز، عظیم‌ترین در نوع خود و دو برابر بزرگ‌تر از ازدهای کوه پیکری بود که کراسوس بر پشت آن رانده بود. اما با وجود آن، ملایمتی ذاتی در آن کالبد گران احساس می‌شد. و همان‌طور که ساحر می‌نگریست، ملکه‌ی حیات، با لطافت یک تخم ظریف و شکننده را از گرمای بدن خود جدا نموده، به یکی از منافذ خروج دود که خود به خوبی مراقب امنیت آن بود منتقل نمود.

او توسط تخم‌های بسیاری احاطه شده بود.

تخم‌ها نتیجه‌ی آخرین تخم‌گذاری وی که بسیار نیز پر بار بود، بودند. هر کدام تنها یک فوت ارتفاع داشتند. بر طبق اکثر مقیاس‌ها بسیار بزرگ اما در مقایسه با کسی که آن تخم‌ها را گذاشته بود بسیار کوچک بودند. کراسوس سه دو جین از آنان را شمرد. تنها نیمی از آنان سر از تخم در می‌آوردند، و تنها نیمی از آن تعداد به بزرگسالی می‌رسیدند. اما این شیوه‌ی ازدهایان بود. شروعی سخت، منادی زندگی پر افتخار و شگفت‌انگیزی بود.

صفی از گل‌هایی که نمی‌باید تحت چنین شرایطی و به خصوص در زیرزمین قادر به زیستن می‌بودند، این تصویر را هم‌چون قابی در میان گرفته بود، خزه‌هایی که دیوارها را پوشانده بودند و فرشی هرزه رو از فلوکس^۱ بنفش. سوسن‌های زرین محل آشیانه را تزیین نموده و رزها و ارکیدها منطقه‌ای را که خود

^۱ phlox

الکسستراتزا در آن استراحت می نمود مشخص می کردند. همه‌ی گیاهان با نیرومندی شکوفا شده و همه از حضور شکوهمند ملکه‌ی حیات تغذیه می نمودند. جویباری زلال و شفاف در غار جاری بوده، از جایی در نزدیکی ازدهای ماده می گذشت، تا هر زمان که او تمایل به جرعه‌ای آب داشت در دسترسش باشد. صدای جوشش آب در زیرزمین بر آرامش آن صحنه می افزود.

مرکب کراسوس سر خود را پایین آورد تا سوار کوچکش فرود آید. ازدها سحر که چشمانش یک لحظه نیز الکسستراتزا را ترک نگفته بود قدم بر کف غار گذاشته، سپس زانو بر زمین زد.

«ملکه‌ی من...»

اما ازدهابانو در عوض به ازدهای نر بزرگی که کراسوس را به آنجا آورده بود نگریست. «تیرانستراتز... ممکن است مارا مدتی تنها بگذاری؟»

آن ازدهای تنومند، بدون هیچ کلامی از دالان خارج شد. ملکه‌ی حیات نگاهش را بر کراسوس دوخت اما هیچ نگفت. او در آنجا در انتظار نشانه‌ای از شناخت در برابر ملکه زانو زده بود اما هیچ نشانه‌ای از شناخت در او ندیده بود.

کراسوس ناتوان از ادامه دادن به سکوت نفس بریده گفت: «ملکه‌ی من، دنیای من، آیا ممکن است از میان همه‌ی هستی تو مرا شناسی؟»

ملکه پیش از آن که پاسخی دهد از میان پلک‌هایش او را مورد مطالعه قرار دارد. «من می دانم که چه حس می کنم. می دانم چه احساس می کنم، و به همین دلیل داستانی را که تو به دیگران گفته‌ای تحت توجه جدی قرار دادم. پیش از این تصمیم گرفته‌ام که چه باید انجام شود، اما اول فرد دیگری هست که باید در این موقعیت سهیم گردد زیرا عقیده‌ی محترم او به اندازه‌ی عقیده‌ی خودم برایم گرامی می باشد! آه... اکنون می آید!»

از راهرویی دیگر یک ازدهای نر بالغ، تنها اندکی کوچک‌تر از تیرانستراتز پدیدار شد. تازه‌وارد با سنگینی حرکت می نمود، گویی هر گام برایش تلاشی سخت بود. با قامتی کشیده، فلس‌های سرخ پریده رنگ و چشمانی محتاط، ابتدا بسیار مسن‌تر از جفت الکسستراتزا به نظر می آمد تا آن که ساحر دریافت آن چه این ازدها را رنجور نموده نه عمر زیاد، بلکه نوعی ناخوشی مجهول است.

«مرا احضار نمودی... الکسستراتزای من؟»

و هنگامی که کراسوس سخن گفتن آن غول ضعیف شده را شنید، دنیایش دوباره وارونه گشت. به زحمت به پا خواسته با بیم و نگرانی آشکار از ازدهای نر فاصله گرفت.

ملکه‌ی حیات به سرعت و با وجود آن که نگاهش بیشتر بر تازه‌وارد بود متوجه واکنش کراسوس شد... «من خواستار حضورت در این جا شدم، آری. مرا ببخش اگر این کار فشاری بیش از حد بر تو وارد می کند.»

«کاری نیست... که برای تو انجام ندهم، عشق من، دنیای من.»

ملکه به ساحر که هم‌چنان طوری ایستاده بود که گویی صاعقه به او اصابت نموده، اشاره کرد. «این... گفتی نامت چیست؟»

«کر... کراسوس ملکه‌ی من، کراسوس...»

«کراسوس؟ باشد، پس کراسوس...» در این لحظه در لحن کلامش تفریح او در انتخاب ناگهانی اسم توسط کراسوس مشهود بود. مجدداً رو به ازدهای بیمار نمود. «و کراسوس، این یکی از محبوب‌ترین زیر دستان من و جدیدترین جفت من می باشد و کسی است که اکنون بسیار برای مشورت به او روی می آورم. تو که یکی از ما هستی باید در مورد او شنیده باشی. نام وی کوریاالستراتس است.»

پس از راندن در طول جاده‌ی پر پیچ و خم جنگلی، ملفاریون سرانجام به این

باور رسید که هر گونه تعقیب کننده‌ی احتمالی را جا گذاشته‌اند. او با امید به این که هر که در تعقیبشان بود، به زودی مسیری اشتباهی را در پیش می‌گرفت، راهی را انتخاب نموده بود که از روی صخره‌ها و سایر نقاط می‌گذشت که پنجه‌های پلنگان کم‌تر اثری باقی می‌گذاشت. این بدان معنا بود که رسیدن به مکانی که او همیشه سناریوس را ملاقات می‌نمود بیش از معمول زمان می‌برد. اما ملفاریون تصمیم گرفته بود که این مخاطره را بپذیرد. او هنوز نمی‌دانست که خداوندگار جنگل پس از شنیدن آن چه شاگردش انجام داده بود، چه فکری می‌کند.

هنگامی که به مکان ملاقات نزدیک می‌شدند ملفاریون از سرعت پلنگ خود کاست. براکس نیز با شیوه‌ای اندکی خشن‌تر چنین نمود. اورک در حالی که به اطراف می‌نگریست و چیزی جز درخت نمی‌دید غرولندکنان پرسید: «توقف می‌کنیم؟»

«تقریباً، تنها چند دقیقه‌ای دیگر، درخت بلوط باید به زودی آشکار شود.» الف‌شبانگاه با وجود آن که چنین به مقصد خود نزدیک بود، در حقیقت مضطرب‌تر شده بود. یک بار احساس نمود چشمانی مراقب او هستند اما هنگامی که به اطراف نگریست تنها جنگل آرام را دید. درک این که زندگی‌اش برای همیشه تغییر نموده بود هم‌چنان او را به لرزه می‌انداخت. اگر ماهبانان او را شناسایی نموده بودند، در خطر طرد شدن قرار داشت.

شدیدترین مجازات به غیر از مرگ، ممکن بود بر یک الف‌شبانگاه روا داشته شود. هم‌نوعانش از او رو برمی‌گرداندند، و با وجود آن که هنوز نفس می‌کشید او را برای همیشه مرده قلمداد می‌نمودند. هیچ کس با وی مراوده نمی‌نمود و حتی چشم در چشم وی نمی‌دوخت.

حتی تیراند و ایلیدن نیز.

ملفاریون جرم خود را با تنها رها نمودن شکار گران خود برای مقابله با جانور اهریمنی که براکس آن را فلیبست خوانده بود، سنگین‌تر نموده بود. اگر یکی از اعضای گروه تعقیب توسط فلیبست آسیب می‌دید و یا کشته می‌شد، برای ملفاریون هیچ امیدی برای بهتر نمودن موقعیت خود باقی نمی‌گذاشت... و بدتر آن که او مسئول از دست رفتن چند بی‌گناه می‌شد. اما غیر از آن چه راهی داشت؟ تنها گزینه دیگر تحویل دادن براکس به ماهبانان و در نهایت زندان‌های بلک روک را در پی داشت.

درخت بلوطی که در جستجوی آن بود ناگهان در مقابلش پدیدار شد و ملفاریون این فرصت را یافت که در آن لحظه بیش از آن به مشکلات فزاینده‌اش نیندیشد. آن درخت در نظر هر فرد دیگری تنها یک درخت می‌نمود اما در چشم ملفاریون قراولی باستانی بود، یکی از آنان که زمانی طولانی‌تر از بسیاری دیگر به سناریوس خدمت نموده بود. این درخت با قامتی بلند، تنه‌ای قطور و پوسته‌ای بسیار چروکیده بارها و بارها باعث رشد و نمو باقی جنگل بود. بیش از تعداد بی‌شماری از هم‌نوعان خود عمر نموده و شاهد هزاران نسل از جانورانی بود که عمری کوتاه و زودگذر داشتند.

درخت، ملفاریون را در حین نزدیک شدن شناخته، علی‌رغم فقدان باد، برگ‌های شاخسار گسترده‌اش با صدای رسا تکان می‌خوردند. این زبان باستانی همه‌ی درختان بود و الف‌شبانگاه از این که سناریوس پیشتر فهمیدن بخشی از آن را به وی آموخته بود احساس افتخار می‌نمود.

«براکس... باید از تو بخواهم لطفی در حق من بکنی.»

«بسیار به تو مدیونم. هر چه می‌خواهی بگو.»

ملفاریون به درخت اشاره نموده، گفت: «پیاده شو و به سوی درخت برو. کف دستت را بر روی گرهی که بر روی درخت وجود دارد قرار بده.»

اورک آشکارا اطلاعی از چرایی آن چه از او خواسته شده بود نداشت اما از آن جا که ملفاریون این درخواست را نموده بود، فوراً اطاعت نمود. برآکس افسار را به دست الف شبانگاه داده با گام‌های آهسته به سوی قراول رفت. جنگجوی عظیم‌الجثه به دقت تنه‌ی درخت را نگریست و سپس یک دست درشت خود را بر نقطه‌ای که ملفاریون نشان داده بود، قرار داد.

در حالی که سرش را برای دیدن همراهش چرخانده بود با صدای کلفتش گفت: «اکنون چه باید...»

برآکس غرشی از شگفتی سر داد. دستش چنان در پوسته‌ی درخت فرو رفته بود که گویی پوسته تبدیل به گل و لای شده بود. برآکس تقریباً دستش را آزاد نموده بود که ملفاریون به سرعت به او دستور داد که بی حرکت بماند. «ابتدا هیچ کاری انجام نده! تنها همان جا بایست. درخت در مورد تو چیزهایی می‌آموزد! دستت احساس خارش خواهد نمود، فقط همین!»

اما توضیح نداد که ریشه‌هایی از ریشه‌های ریز از درون نگهبان اکنون به درون جسم اورک نفوذ می‌نمودند. بلوط هر چند زمانی اندک، بخشی از برآکس شده، در مورد او چیزهایی می‌آموخت. گیاه و جانور در هم می‌تیدند. مهم نبود چندین قرن می‌گذشت، بلوط همیشه برآکس را به یاد می‌آورد.

رگ گردن اورک به نشانه‌ی اضطراب فزاینده‌اش دیوانه‌وار می‌تپید. از شجاعت او همین بس که در حالی که چشمانش هم‌چنان به نقطه‌ای که دستش ناپدید شده بود، ثابت مانده بود، هم‌چون خود درخت ثابت و بی حرکت باقی ماند.

ناگهان قدمی به عقب برداشت، دستش همانقدر ناگهانی که گرفتار شده بود، آزاد گشت. برآکس به سرعت دستش را باز و بسته نمود، انگشتانش را آزمایش می‌نمود و حتی شاید آنان را می‌شمرد.

ملفاریون اظهار نمود: «راه اکنون برای ما باز است.»

الف شبانگاه به همراه برآکس که بار دیگر سوار بر مرکبش شده بود در مسیری که از کنار درخت بلوط می‌گذشت به راه افتاد. ملفاریون به محض عبور از کنار قراول تغییری لطیف در هوا احساس نمود. اگر به آنان اجازه‌ی ورود داده نمی‌شد او و برآکس می‌توانستند تا ابد پیش روند بدون آن که هرگز علقزار را بیابند. تنها کسانی که سناریوس اجازه‌ی حضور به آنان می‌داد مسیر آن سوی قراولان را می‌یافتند.

هم‌چنان که پیش می‌رفتند تفاوت‌های محیط برجسته‌تر می‌شد. نسیمی نیروبخش هر دوی آنان را خنک نمود. پرندگان در اطراف می‌جستند و از میان درختانی که آنان را احاطه نموده بود آواز می‌خواندند. درختان، خود، باخوشی می‌جنبیدند و به خصوص به الف شبانگاه که آنان را درک می‌نمود خوشامد می‌گفتند. احساس آرامش تا حدی آن دو را در بر گرفت که ملفاریون حتی لبخندی جزئی بر چهره‌ی خشن اورک مشاهده نمود.

ناگهان مانعی از درختان متراکم راه آنان را سد نمود. برآکس به ملفاریون نگریست که به او اشاره نمود که اکنون باید پیاده شوند. هنگامی که هر دو چنین نمودند، ملفاریون اورک را میان راهی باریک که ابتدا در میان درختان مشهود نبود، راهنمایی کرد. چندین دقیقه در این مسیر پیش رفتند تا آن که به فضایی باز و بسیار پر نور که از علف‌های بلند و لطیف و گل‌های بلند با گلبرگ‌های درخشان پوشیده شده بود، قدم گذاشتند.

علفزار خداوندگار جنگل.

اما پیکری که در میان علفزار با حلقه‌ای از گل‌ها احاطه شده بود، را هرگز نمی‌شد با سناریوس اشتباه گرفت. او که در حلقه نشسته بود به محض دیدن آن دو بر پا جست. چشمان عجیبش به خصوص بر براکس درنگ نمود گویی دقیقاً می‌دانست که اورک چه بود.

غریبه جویده جویده به جنگجوی سبز پوست گفت: «تو... تو نباید در این جا باشی...»

اورک مفهوم کلام او را اشتباه دریافت نمود. «من با او آمده‌ام ساحر... به اجازه‌ی تو نیز نیازی ندارم.»

اما پیکر سرخ‌مو که ملفاریون هنوز نمی‌توانست بگوید که به کدام نژاد تعلق دارد سرش را تکان داد و به سوی اورک به حرکت در آمده، در مرز حلقه متوقف شد. با نگاهی عجیب به گل‌ها که در مقابل به نظر می‌رسید که اکنون او را می‌نگریستند. غریبه باشلق‌دار به سرعت گفت: «این دوران تو نیست! تو اصلاً نباید در این جا وجود داشته باشی!»

او دستش را با حالتی که تهدیدآمیز به نظر می‌رسید به سوی الف‌شبانگاه بلند نمود. ملفاریون با به یاد آوردن کلمه ساحر که براکس بکار برده بود افسوسناک از آن خود آماده نموده، گمان می‌کرد تعالیم دروئیدی سناریوس در این مکان مقدس بیشتر به کار وی می‌آمد تا جادوی آن غریبه.

ناگهان آسمان غریب و نسیم ملایم همیشگی تبدیل به تندبادی شدید شد. براکس و ملفاریون چند گامی به عقب رانده شدند و ساحر چنان شدید از مرز حلقه کنار رانده شده که تقریباً به هوا پرتاب شد.

صدای سناریوس اعلان نمود. «هیچ‌یک از این‌ها در حریم من روی نخواهد داد!» در فاصله‌ای کوتاه از کناره‌ی حصار گل‌ها، باد سخت، برگ‌ها، خاک و سایر

ذرات رها و پراکنده‌ی جنگل را برداشته، آنان را به اطراف افکنده گردبادی ایجاد نموده بود. گردباد کوچک به سرعت اندازه‌ی بزرگتر و شدت بیشتری یافت تا جایی که برگ‌ها و سایر ذرات در هیات پیکری بلند قامت یک پارچه شدند. و هنگامی که هوا دوباره آرام شد، سناریوس پیش آمد تا ملفاریون و سایرین را مورد بررسی قرار دهد.

او به آرامی به الف‌شبانگاه خاطر نشان ساخت. «از تو بیش از این انتظار دارم، اما دوران عجیبی است و به نظر می‌رسد با گذشتن هر ساعت عجیب‌تر نیز می‌گردد.» و به براکس نگرینست.

اورک از سر مخالفت به سناریوس غریب اما ملفاریون به سرعت آن را ساکت نمود. «این خداوندگار جنگل است، سناریوس نیمه‌خدا... همان که گفتم تو را به نزد او می‌آورم، براکس.»

براکس تا حدی آرام گرفت، سپس به ساحر باشلق‌دار اشاره نمود. «و آن یک؟ آیا او نیمه‌خدای دیگری است؟»

سناریوس پاسخ داد. «او بخشی از معما است، و تو به نظر بخش دیگری از همان معما هستی.» سپس رو به ساحر درون حلقه افزود. «پس تو این تازه‌وارد را می‌شناسی رفیق رونین؟»

ساحر خرقه‌پوش هیچ نگفت.

نیمه‌خدا با ناامیدی آشکار سرش را تکان داد. «من هیچ قصد آزار تو را ندارم رونین. اما وقایع بسیاری روی داده که من و سایرین آن را نگران‌کننده و نامناسب می‌دانیم. تو و همراه گمشده‌ات و اکنون این...»

ملفاریون گفت: «نامش براکس است.»

سناریوس اصلاح نمود. «این که براکس نام دارد، موجودی که حتی من نیز هرگز همانند آن را ندیده‌ام و چطور شد که براکس به این جا آمد، شاگرد من؟ به

گمانم داستانی برای گفتن وجود دارد، داستانی نگران کننده.»

الف شبانگاه با اشاره‌ی سر تایید نموده، به ماجرای نجات اورک پرداخت و در طی آن هر نوع تقصیر احتمالی را به پای خود گذاشت. از تیراند و ایلیدن حتی کلامی بر زبان نیاورد.

اما سناریوس که بسیار سالمندتر و خردمندتر از شاگردش بود، بیشتر حقیقت را دریافت. گفته بودم که تقدیر تو و برادرت در راه‌های متفاوتی رغم خواهد خورد. به گمانم آن دوراهی اکنون فرا رسیده است، چه تو از آن آگاه باشی و چه نباشی.»

«من نمی‌فهمم...»

نیمه‌خدا ناگهان از کنار ملفاریون و براکس گذشته، به جنگل خیره شد. در اطراف علفزار، شاخسار درختان با آشفستگی زیاد ناگهان شروع به جنبیدن نمودند. در زمانی دیگر در این باره گفتگو خواهیم نمود، ما در این لحظه زمان چندانی در اختیار نداریم. بهتر است خود را آماده نمایم... تو هم همینطور رفیق روئین.»

ساحر به تندی گفت: «من؟» ملفاریون خشم درختان را احساس می‌نمود. «چه شده است، شان دو؟»

ابری آسمان آفتابی را پوشاند و باد بار دیگر شروع به وزیدن نمود. سایه‌ای بر چهره‌ی با عظمت سناریوس افتاد، سایه‌ای تیره که حتی ملفاریون را نسبت به آموزگارش نگران ساخت.

اریاب جنگل دستانش را، گویی برای در آغوش کشیدن چیزی که غیر از او کسی نمی‌دید، از هم گشود. «به زودی مورد حمله قرار می‌گیریم... و می‌ترسم که حتی من نیز قادر به محافظت از همه‌ی شما نباشم.»

فلیست تنها رد آنان را چنان تعقیب نمود که هیچ حیوان یا سواری نمی‌توانست. اهریمن نه رایحه‌ی طعمه، که رایحه‌ی جادویی که طعمه‌اش به کار می‌برد دنبال نمود. انرژی سحر و جادو نیز به اندازه‌ی گوشت و خون، خوراک او بود... و فلیست نیز همانند هم‌نوعان خود، سیری ناپذیر بود.

جانداران فانی متوجه جادوی بلوط قراول نمی‌شدند. اما اهریمن، چرا. با اشتیاق بر روی صید بی‌حرکت خود پریده، شاخک‌های شوم آن به سرعت به بیرون پرتاب شده، به تنه قطور بلوط حمله نمودند.

بلوط تمام تلاش خود را برای مبارزه با آن خصم غیر منتظره نمود. ریشه‌ها قصد گرفتار کردن پنجه‌ها را نمودند اما فلیست از مقابل آنان جا خالی نمود.

شاخه‌های سست از ارتفاع بلند فرو افتاده، بیهوده بر پوست ضخیم هیولا ضربه زدند. هنگامی که این عمل موثر واقع نشد، صدای ناله و سوگواری ویژه‌ای از بلوط برخاست و شدت آن افزایش یافت. صدا، خیلی زود به سطحی رسید که برای اکثر موجودات غیر قابل شنیدن بود. اما صدا برای فلیست مایه‌ی رنج و شکنجه شد. هیولا می‌نالید و سعی در پوشاندن سر خود داشت و در عین حال از رها نمودن محافظت نیز خودداری می‌نمود. دو اراده در کشاکش بودند.

در انتها آشکار شد که فلیست قدرتمند بوده است. بلوط که جادوی ذاتی‌اش بیش‌تر و بیشتر کشیده می‌شد، پژمرده‌تر و پژمرده‌تر شد و سرانجام جان باخت، همان‌طور که ماهبانان جان داده بودند و پس از هزاران سال محافظت موفقیت‌آمیز از مسیر، در حین انجام وظیفه کشته شد.

فلیست سر خود را تکان داده، سپس فضای مقابل خود را بو کشید. شاخک‌ها مشتاقانه به جلو کشیده شدند اما جانور اهریمنی موضع خود را حفظ نمود. هم‌چنان که جادوی بلوط را می‌بلعید، رشد نموده بود و اکنون بلندی قامت

آن به دو برابر اندازه‌ی پیشین رسیده بود. سپس دگرگونی رخ داد. تششعی سیاه و تیره فلیست را احاطه نمود و کاملاً آن را فرا گرفت. در داخل آن، فلیست گویی سعی در فرار از خود داشت در جهات مختلف می‌چرخید.

و هر چه بیشتر تلاش می‌نمود بیشتر موفق می‌شد. یک سر، دو سر، سه، چهار... و پنج سر. هر سر، سخت تقلا نموده، می‌کشید و می‌کشید. به دنبال سرها، گردن‌های ستبر، شانه‌های نیرومند و سپس بدن‌ها و پا‌های عضلانی آمدند. با تغذیه از جادوی باستانی محافظ، یک فلیست تبدیل به گروهی اهریمن شده بود. آن تلاش عظیم، هر یک از اهریمنان را لحظه‌ای ضعیف نمود، اما آنان در طی چند ثانیه نیروی خود را به دست آوردند. آگاهی از این که جلوتر، خوراک بیشتر، نیروی دیگری در انتظار است، آنان را به پیش می‌راند.

فلیست‌ها، هم‌چون یک فلیست واحد به سوی علفزار یورش بردند.

خداوندگار به لرد خاویوس گفت: «تو خدمتگزار صادقی هستی. پاداش تو بی پایان خواهد بود... هر چه بخواهی به تو اعطا می‌نمایم... هر چه... هر کس...»
 الف شبانگاه، بدون آن که چشمان معیوب خود را بر هم زند، در برابر دروازه آتشین زانو بر زمین زده، وعده‌های بسیار شکوهمند و فراوان خداوندگار را مشتاقانه می‌شنید. او مقرب‌ترین خادم و فدایی جدید خداوندگار بود. همان که به محض باز شدن راه قدرت‌های معجزه‌آسا به وی اعطا می‌شد.

و هر چه پاک‌زادان در گشودن دروازه ناموفق‌تر می‌بودند، ورود خداوندگار بیشتر به تاخیر می‌افتاد و نو میدی مشاور نیز افزایش می‌یافت. دو فرد دیگر نیز در این نامیدی با وی سهیم بودند. یکی از آن دو، ملکه ازشارا بود که به اندازه‌ی خود خاویوس آرزوی روزی را داشت که تمام نواقص از دنیا ریشه کن شده، تنها الف‌های شبانگاه - آن هم تنها برترین افراد این نژاد - برای حکمرانی بر پردیسی که به دنبال آن می‌آمد، باقی می‌ماندند. البته ازشارا نمی‌دانست که خداوندگار با خرد خود، او را همسر خاویوس می‌نماید، اما مشاور انتظار داشت که زمانی که خداوندگار شگفت‌انگیزشان او را مطلع نماید هر نوع اعتراضی از جانب وی رنگ بازد.

فرد دیگری که از فقدان مطلع موفقیت نو میدی می‌شد، هاکار بلند قامت بود. اهریمن‌بان که همواره توسط دو فلیبست احاطه شده بود، در اطراف پاک‌زادان قدم می‌زد، نقص‌های افسونگری آنان را بر می‌شمرد و هر زمان که امکان داشت نیروی خود را نیز بر آن می‌افزود.

با این وجود، حتی با افزودن دانش محرمانه‌ی هاکار، تنها اکنون به پیروزی کوچکی دست یافته بودند. سرانجام اکنون هاکار و حیوانات دست‌آموزش دیگر در میان الف‌های شبانگاه تنها نبودند. اکنون سه موجود دیگر نیز بودند. غول‌های شاخدار با چهره‌های قرمز رنگ که برخی آن را هولناک می‌یافتند. اما لرد خاویوس تنها قادر به تحسین آن بود. با قامت‌هایی دست‌کم به بلندی سه متر بر پاک‌زادان که خود بیش از دو متر بلندی قامتشان بود سایه می‌انداختند.

آنان جنگجویان تدهین شده‌ی خداوندگار بودند، مبارزانی آسمانی که تنها هدفشان اجرای فرامین او، بی‌توجه به بهایی که خود باید می‌پرداختند، بود. آن پیکرهای پوشیده در جوشن‌های مفرغی هر یک تقریباً سه متر ارتفاع داشته، علی‌رغم آن‌که به طور غربی لاغر اندام بودند مشکلی در بکار بردن سپرهای کشیده و گران و گرزهای شعله‌ور نداشتند. آنان فرامینی را که به آنان ابلاغ می‌شد مو به مو اطاعت نموده، با مشاور نیز به همان اندازه‌ی هاکار، محترمانه رفتار می‌نمودند، و به زودی بیشتر می‌شدند. خاویوس هم‌چنان که گام پس می‌گذاشت درخشش دروازه را دید. دروازه درخشید، رشد نمود تا الگویی را که بر فراز آن معلق بود پر نماید، متورم شد تا آن‌که...

از میان آن فلگارد^۱ دیگری، آن‌طور که هاکار آن جنگجویان ارزشمند را می‌نامید- خارج شد. تازه وارد، در لحظه‌ای که به سطح فانی وارد شد، سر مهیب خود را در برابر اهریمن‌بان و سپس در مقابل خاویوس فرود آورد.

هاکار به جنگجو اشاره نمود که به گروه خود بپیوندد. رو به خاویوس نمود و با اشاره به آن چهار مبارز گفت: «خداوندگار به نخستین وعده‌ای که به تو داده بود، عمل نمود، ارباب الف! به آنان فرمان بده! آنان از آن تو هستند و بر طبق خواسته و خرسندی تو عمل می‌نمایند.»

^۱ Fel guard

خاویوس دقیقاً می‌دانست با آنان چه کند. «از آن‌جا که آنان هدیه‌ای برای من بودند، پس بهترین پیشکشی برای ملکه خواهد بود. من آنان را محافظان افتخاری از شما خواهم نمود.»

اهریمن‌بان با موافقت سر جنباند. همان‌طور که هر دو از خواسته‌ی پنهانی مشاور آگاه بودند، از ارزش خشنود نمودن ملکه‌ی الف‌های شبانگاه نیز اطلاع داشتند. «بهترین کار آن است که چنین هدیه‌ای را شخصاً به نزد او ببری ارباب الف! در غیاب تو کار ادامه خواهد یافت. من خود بر آن نظارت خواهم داشت.»

پیشنهاد پیشکش نمودن محافظان توسط شخص او، بسیار خاویوس را خوش آمد. مشاور پس از تعظیم به هاکار بشکنی زد و چهار جنگجوی غول‌پیکر را به خارج از تالار برج هدایت نمود. به خوبی می‌دانست که در این زمان از شما را کجا بیابد. و پس از راهی شدن او، اهریمن‌بان با چشمان بی‌روحو که آشکارا شعله می‌کشید مصمم و با اشتیاق الف‌های شبانگاه را زیر نظر گرفت.

هرچند خواب عالیجناب مشاور بسیار اندک بود - و در این اواخر تقریباً هیچ نمی‌خوابید- از شما به عنوان ملکه‌ی آن سرزمین از حق و امتیاز استراحت نمودن به هر اندازه که میل داشت، برخوردار بود. به هر صورت او باید در همه‌ی جهات بی‌نقص و کامل می‌بود، به خصوص هنگامی که مسالهی زیبایی وی در میان بود. از این رو فرمانروای الف‌های شبانگاه، عموماً تمام روز را خوابیده، به کل از نور شدید و سوزاننده‌ی خورشید اجتناب می‌نمود.

به همین دلیل از شما در ابتدا به ورود فروتنانه‌ی یکی از خدمتگزارانش روی خوش نشان نداد. خدمتکار سریعاً در برابر تخت خواب کم ارتفاع و بسیار بزرگ ملکه به زانو افتاد، الف‌بانوی جوان تقریباً در پس پرده‌های توری که دور تا دور تخت آویخته بود، پنهان گشته بود.

ازشارا، تابش پر فروغ، با حرکت آهسته‌ی دست به خدمتکار اجازه‌ی صحبت داد.

«بانو، این حقیر را عفو نمایید، اما عالیجناب مشاور درخواست ملاقات دارند و اظهار می‌دارند چیزی جالب‌توجه برای شما آورده‌اند.»

در آن لحظه ازشارا تصور نمی‌نمود که هیچ خواسته‌ای قادر به بیرون آوردن او از بستر باشد. نه حتی به خاطر مشاور. ملکه که موهای نقره‌ای رنگش بر بالش‌ها فرو ریخته و آن‌ها را زینت داده بود، لب‌هایش را بر هم می‌فشرد و می‌اندیشید که آیا خاویوس را به دنبال کار خود بفرستد یا خیر.

در حالی که از هم‌اکنون با هنرمندی وضعیت خود را تنظیم می‌نمود، سرانجام پاسخ داد: «او را پنج دقیقه در انتظار بگذارید، سپس اجازه‌ی ورود دهید» ملکه با آگاهی کامل از سلیقه‌ی خاویوس می‌دانست که چگونه به بهترین وجه از آن بهره‌برداری نماید. ممکن بود که مشاور خود را برتر از ملکه‌اش تصور نماید، اما او به عنوان یک مونث بر هر مذکری برتری داشت.

خدمتکار، تصمیم بانوی خود را مورد بحث قرار نداد. ازشارا از میان پلک‌هایش رفتن او را مشاهده نمود، سپس در حالی که از هم‌اکنون دیدار خود با مشاور اعظم را طرح‌ریزی می‌نمود، به زیبایی کش و قوسی به خود داد.

خدمتکار جوان با اضطراب بازگشت... اما پس از آن که خاویوس دیگر چندین دقیقه را در انتظار سپری نموده بود. در حالی که سرش را پایین نگاه داشته بود- و در نتیجه حالت چهره‌اش تقریباً پنهان بود- مشاور را از درهای چوب بلوط ضخیمی که ماهرانه حکاکی شده بود و به تالارهای شخصی ملکه منتهی می‌شد، هدایت نمود.

خاویوس تنها دفعات انگشت‌شماری جرات نموده، ملکه را در این

شخصی‌ترین خلوتگاه وی ملاقات کرده بود. خاویوس می‌دانست انتظار چه چیز را باید داشته باشد. ازشارا بی‌نقص و اغواگر ظاهر می‌شد، ظاهراً بدون آن که خود متوجه باشد. این بازی‌ای بود که او در پیش می‌گرفت و در آن ماهر بود، اما خاویوس آماده بود. خاویوس سرور او بود.

ملکه الف‌های شبانگاه، یک دست را به پشت سر گذاشته، آرمیده بود، دو خدمتکار در جامه‌های ابریشمین در نزدیکی او زانو بر زمین زده بودند. سه پایه‌ای نقره‌ای با یک بطری زمردین نوشیدنی بر روی آن در دسترس ملکه بوده و یک جام نیمه‌پر نشان دهنده‌ی آن بود که ملکه پیشتر از خود پذیرایی نموده بود.

ملکه که ملحفه درخشنده و نازک، قالب پیکر بدیع وی را نمایان می‌ساخت نفسی کشید. «مشاور اعظم عزیزم! باید مطلب بسیار مهمی برای گفتن داشته باشید که در چنین ساعتی تقاضای حضور کرده‌اید. از این رو سعی نموده‌ام به بهترین صورتی که می‌توانم از شما پذیرایی کنم»

خاویوس یک مشت بر روی قلب نهاده، روی یک زانو قرار گرفت. نگاهش را بر کف سفید مرمرین دوخته، پاسخ داد: «ای تابش پر فروغ، ای قلب گرانقدر مردم، از فرصتی که به من داده‌اید سپاسگزارم. از این که اکنون مزاحم شما گشته‌ام پوزش می‌طلبم، اما با خود جالب‌توجه‌ترین پیشکشی را آورده‌ام. پیشکشی که حقیقتاً شایسته‌ی ملکه الف‌های شبانگاه، ملکه‌ی جهان، می‌باشد. اگر اجازه دهید آن را احضار نمایم.»

خاویوس سر بلند نمود و دید که توجه وی را جلب نموده است. چشمان مستور ازشارا در پنهان نمودن کنجکاوی فزاینده و انتظار وی ناموفق بود. ملکه در بستر خود جابجا شد، ملحفه همواره نیم‌تنه‌اش را پوشیده نگاه می‌داشت.

«توجه مرا برانگیختی، خاویوس عزیزم. افتخار پیشکش نمودن هدیه‌ات را به تو اعطا می‌کنم.»

مشاور بلند قامت برخاسته، به سوی درها برگشت و بشکنی زد. آهی از سر حیرت از اتاق بیرونی شنیده شد و دو خدمتکار دیگر به داخل دویده، به آرامش و حمایت بانوی خود پناه بردند. از شارا چهره درهم کشید، نشسته، اجازه داد ملحفه تا حدی - نه کاملاً - از بدنش فرو لغزد.

چهار جنگجوی مهیب دو به دو به درون خلوتگاه ملکه قدم نهادند. چنان بلند قامت بودند که برای اجتناب از ساییده شدن بالای شاخ‌هایشان به درگاه مجبور به خم نمودن سر خود شدند. به محض ورود پخش شده، سپرها رادر مقابل پیکر جوشن پوش خود و گرزها را به نشانه‌ی احترام بالا نگاه داشتند.

از شارا تکیه داده، اخم نمود. کاملاً مجذوب شده بود. «آنان چیستند؟»

«آنان از آن شمايند ملکه من. حفاظت از زندگی شما وظیفه آنان، تنها دلیل هستی آنان است! علیاًحضرتا! محافظان جدید خود را بنگرید!»

خاویوس دید که او را به خوبی خشنود نموده است. جنگجویان آسمانی بیشتر و بیشتری توسط خداوندگار فرستاده می‌شدند، اما این‌ها اولین آنان بودند و باید از آن ملکه می‌شدند و این بسیار اهمیت داشت.

از شارا در حالی که یک دست را به سوی یکی از خدمتکاران دراز نموده بود زیر لب گفت: «چه شگفت‌انگیز!» خدمتکار جوان فوراً جامه‌ی از شارا را آماده نمود. سایر ملازمان دیواری به وجود آورده، به جز سر ملکه، باقی‌اندام وی را از دید خاویوس و فلگارد‌ها پنهان نمودند. «چقدر مناسب و به موقع، هدیه‌ات مقبول است.»

«از خشنودی شما خشنودم.»

خدمتکاران عقب رفتند. ملکه از شارا ملبس به جامه‌ای مات به رنگ شبنم یخ زده از تختخواب خود برخاست. با گام‌هایی حساب شده به سوی پیکرهای بلند

قامت رفته، هر یک را بررسی نمود. دنباله‌ی ردایش در پی او بر کف مرمیرین کشیده می‌شد. فلگارد‌ها نیز به نوبه‌ی خود چنان بی‌حرکت ایستاده بودند که می‌شد آنان را با چند مجسمه اشتباه گرفت.

«باز هم هستند؟»

«آری. باز هم خواهند آمد.»

ملکه اخم‌هایش را درهم کشید. «این تعداد کم پس از مدتی چنین مدید؟ وقتی نمی‌توانیم هر بار از عهده وارد نمودن بیش از چند تن از لشگریان خداوندگار برآییم، خود وی چگونه خواهد آمد؟»

«ای ملکه‌ی شکوهمند! ما تا جایی که می‌توانیم از نیروی سرچشمه می‌کشیم. جریان‌های مخالفی وجود دارد، واکنش‌های بیرونی، تاثیر ساحران دیگر در نقاط دیگر...»

از شارا هم چون دوران کودکی که اسباب بازی جدیدی را لمس می‌کند، انگشتانش را بر جوشن درخشان یکی از محافظان لغزاند. صدای آرام هیس برخاست. ملکه انگشتان خود را کنار کشیده، حالت خرسندی غریبی به چهره‌ی بی‌نقصش دوید. «پس چرا سرچشمه را به روی مداخله‌های بیرونی نمی‌بندید؟ این ماموریت شما را بسیار ساده‌تر خواهد نمود.»

لرد خاویوس دهان گشود تا توضیح دهد که چرا پیچیدگی جادوی پاک‌زادان اجازه چنین... سپس دریافت که پاسخ شایسته‌ای ندارد. پیشنهاد از شارا از لحاظ فرضی از ارزش شگرفی برخوردار بود.

سرانجام اظهار نمود: «به راستی که فرمانروا شمايید.»

چشمان طلایی ملکه، چشمان خاویوس را به بند کشید. «البته که هستم مشاور عزیزم. تنها یک از شارا... همیشه بوده و همیشه خواهد بود.»

خاویوس بدون هیچ کلامی با اشاره سر تایید نمود.

ملکه با گام‌های بلند به سوی تختخواب خود رفته، با ظرافت بر لبه‌ی آن نشست. «چیز دیگری نیست؟»

«اکنون.... چیزی نیست، بانوی من.»

لرد خاویوس مرخص شده، به ملکه‌ی خود تعظیم نموده، سپس از تالارهای وی خارج شد. او از لحن یا برخورد شاهانه‌ی ملکه رنجشی به دل نگرفته بود، و تنها اندکی از کنترل از شارا بر موقعیت آزرده شده بود.

بستن سرچشمه به روی مداخله‌های خارجی...

انجام این کار ممکن بود. اگر پاک‌زادان به تنهایی قادر به انجام آن نبودند، با راهنمایی شایسته‌ها کار به انجام می‌رسید. مطمئناً اهریمن‌بان بهتر می‌دانست چگونه می‌شد این کار را انجام داد. با استفاده از سرچشمه که تنها در انحصار افراد قصر قرار می‌گرفت، نیرویی که پاک‌زادان از آن برمی‌انگیختند با سهولت بیشتری کنترل و به سادگی دگرگون می‌شد...

پرشانی و آشوبی که بستن سرچشمه بر سایر هم‌نوعان آنان وارد می‌آورد مسالهی ناچیزی بود.

«او قطعاً یکی از ماست... به گونه‌ای از این امر آگاهم، به همان خوبی که از هویت خود آگاهم.»

این کلمات شاید طعنه‌آمیزترین کلامی بودند که در طول تاریخ بر زبان آمدند و یا شاید کراسوس در آن لحظه چنین اعتقاد داشت. به هر صورت این‌ها کلماتی بودند که توسط کوریالستراتس ازدها بیان شده بودند، جدیدترین جفت الکسستراتزا. و هم‌چنین، خویشن جوان‌تر کراسوس.

کوریالستراتس خود را شناخت، دست کم نه آگاهانه. با این وجود، این حقیقت که الکسستراتزا او را از هویت حقیقی تازه وارد آگاه‌نموده بود، سئوالات بسیاری برمی‌انگیخت.

یک پرسش که احتمالاً به سایر مسایل ارتباط پیدا می‌کرد، در رابطه با شرایط کنونی ازدهای نر بود. حقیقت داشت که حافظه‌ی کراسوس دچار شکاف‌های بسیاری شده بود اما شک داشت که قادر به فراموش نمودن بیماری‌ای باشد که به نظر می‌رسید تجسم جوان‌ترش چنین از آن رنج می‌برد.

کوریالستراتس بسیار سالخورده‌تر می‌نمود، بسیار ناتوان‌تر از سن و سالش. او بسیار سالمندتر از تیران که قرن‌ها بزرگتر از کوریالستراتس بود، به نظر می‌رسید.

الکسستراتزا از همسر خود پرسید. «دیگر در مورد او چه می‌توانی بگویی؟» ازدهای دیگر کراسوس را به دقت نگریست. «او سالخورده‌تر است، در حقیقت بسیار سالخورده» کوریالستراتس سرخود را به یک سو متمایل نمود. «و چیزی در چشمانش... چشمانش...»

«در چشمانش چه؟»

ازدهای نر عظیم‌الجثه پس کشید. «مرا ببخش، افکارم مشوش است. در این زمان شایسته حضور در برابر تو نیستم. باید بازگردم.»

اما الکسستراتزا هنوز او را رها نمی‌نمود. «به او بنگر همسر من، آخرین سؤال را از تو می‌پرسم. با اندک چیزهایی که می‌دانی به گفته‌های او اعتماد می‌کنی؟» «من... آری، الکسستراتزای من... اعتماد... می‌کنم.»

ناگهان حالت غریبی بر کراسوس روی داد. در حالی که ازدهایان به گفتگو درباره‌ی وی ادامه می‌دادند، او احساس نمود نیرومندتر شده است، نیرومندتر از آن‌چه از آغاز ورودش به گذشته، احساس نموده بود. نه کاملاً به همان نیرومندی

که باید می بود، اما دست کم بسیار نزدیک تر به حالت عادی.

و تنها او اینگونه نبود. بر خلاف صحبت هایی که در جریان بود خود جوان ترش نیز اکنون سلامت تر می نمود. اندکی رنگ به فلس هایش بازگشته بود و کوریالستراتس تا حدی با سهولت بیشتری نسبت به قبل حرکت می نمود. دیگر کلمات را با نفس های مقطع بیان نمی نمود.

الکسستراتزا در پاسخ به جواب جفت خود سر تکان داد، سپس گفت: «من نیز میل داشتم همین را بشنوم. این احساس تو بیانگر چیزهای بسیاری می باشد.»

«خواسته دیگری از من نداری؟ نیرویم بیشتر شده است، بودن با تو و کمک به تو مرا آشکارا آرامش بخشیده است.»

لبخندی که کراسوس بخوبی با آن آشنا بود چهره ی خزنده سان ازدها ملکه را زینت بخشید. «مثل همیشه شاعرانه، کوریالستراتس مجبوم آری... خواهسته ی دیگری از تو دارم. می دانم که مشکل خواهد بود اما باید تقاضا نمایم که تو نیز هنگامی که این را به حضور سایر سیمایان می برم، حضور داشته باشی.»

او در متحیر ساختن هر دو نمود کراسوس موفق گشته بود. نخست تجسم جوان به سخن در آمده، حیرت تجسم مسن تر خود را منعکس نمود. «انجمن پنج سیما را تشکیل خواهی داد؟ به خاطر او؟ اما؟»

«زیرا او ماجرای را تعریف نموده که آنان باید بشنود، ماجرای که اکنون برایت می گویم... و پس از آن مجدداً تصمیم خواهی گرفت که آیا به او اعتماد می کنی یا خیر.»

بدین ترتیب سرانجام خود پیشین او حقیقت را در می یافت.

کراسوس خود را برای حیرت وی آماده نمود.

اما همان طور که کراسوس، رونین را با روایت داستانی که نه تنها قسمتی

از حقیقت، بلکه هویت حقیقی وی را نیز پنهان می نمود، غافلگیر ساخته بود، ازدهای ملکه نیز اکنون چنین چیزی را روایت می نمود. او از آشفتگی و هر آن چه کراسوس به دیده بان گفته بود، صحبت نمود، اما از هویت حقیقی ساحر سخنی به میان نیاورد. کراسوس برای جفت ملکه تنها یکی دیگر از اعضای گروه پرواز سرخ بود که حافظه اش توسط نیروهای قدرتمند که به آن تاخته بودند، دو پاره شده بود.

کراسوس، خود، تلاشی برای فاش ساختن هویت خود ننمود. این الکسستراتزا بود، زندگی او، عشق او. و کراسوس ممکن بود ناصح و مشاور وی باشد اما ملکه هم چنان خرد یک سیما را در خود داشت. اگر ملکه بر این باور بود که خویشتن جوان تر وی باید در ناآگاهی بماند... کراسوس که بود که مخالفت ورزد؟

کوریالستراتس که باز هم بهتر به نظر می رسید زیر لب گفت: «حکایتی شگفت انگیز! باور آن از زبان هر کس دیگری به جز تو برایم مشکل می بود.»

«پس اعتماد تو به او رنگ باخت است؟»

چشمان کوریالستراتس جوان به چشمان کراسوس سالخورده دوخته شد. حتی اگر کوریالستراتس خویشتن را نشناخته بود، لابد روح هم سرشت را باز شناخته بود. «نه... نه، اعتماد من از بین نرفته است. اگر تو فکر می کنی که او باید به

مقابل سایرین برده شود... من نیز به ناچار می پذیرم.»

«آیا تو نیز به همراه من پرواز خواهی نمود؟»

«اما من یکی از پنج سیما نیستم... من تنها، من هستم.»

ملکه ی حیات به زیبایی خندید، با خنده او صدایی آهنگین برخاست، همان طور که از خنده ی ازدهایان برمی خاست. «و به همین دلیل تو به اندازه ی هر یک از ما شایسته و ارزشمند هستی.»

کوریاالستراتس آشکارا خرسند گشته بود. «اگر به اندازه‌ی اکنون احساس قدرت و سلامتی نمایم، با خوشحالی در کنار تو پرواز نموده، در مقابل سایرین حاضر خواهم شد.»

ملکه خم شد و به آهستگی سرش را به سر او مالید. «متشکرم... تنها همین را می‌خواهم.»

کراسوس حسادت عجیبی احساس نمود. او در آن‌جا، خود را می‌دید که با جفت خود مهر می‌ورزید، و در عین حال خود او نبود. آرزو می‌نمود که تنها برای یک لحظه می‌توانست جای خود را با کوریاالستراتس عوض نماید، که تنها برای همان لحظه‌ی خاص، می‌توانست مجدداً خویشتن حقیقی خود باشد.

کوریاالستراتس با آخرین نگاه ممتد خود، برگشت و تالار را ترک نمود. به محض آن که انتهای دم کوریاالستراتس در راهرو ناپدید شد، کراسوس ناگهان احساس سرگیجه نمود. ضعف به شدت بر او بازگشته، شروع به تلو تلو خوردن نمود.

در آستانه‌ی فرو افتادن بود که ناگهان اندامی ستبر و فلس‌دار به دورش پیچید. الکسستراتزا با دم خود به یاری وی آمده بود.

کراسوس که سرش دوران داشت گفت: «من نمی‌...»

«تو در حضور وی بیشتر احساس سلامتی می‌نمودی. این‌طور نبود؟»

«آری!»

«اگر نوزد دورمو در این لحظه در این‌جا بود، من نیز احساس بهتری می‌داشتم. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم در قلمروی خاکی، هیچ موجودی قادر به همزیستی با خویشتن نیست. به اعتقاد من، تو و او، از آن‌جا که یکی هستید، هر دو از نیروی حیات واحدی بهره می‌برید. هنگامی که دور از یکدیگرید، دو نیمه‌اید، اما

هنگامی که مانند اندکی قبل چنین نزدیک به یکدیگر هستید این بهره‌گیری چندان سخت نمی‌باشد. زیرا به هم یاری می‌رسانید.»

کراسوس، به حد کافی بهبود یافته بود تا به گفته‌های ملکه‌ی حیات بیاندیشد. پس به این دلیل از وی خواستی با ما بیاید؟»

«داستان تو باید گفته شود و اگر او در نزدیکی باشد به نحو بهتری روایت خواهد شد. پاسخ پرسش بر زبان نیامده‌ات که چرا حقیقت را بر او فاش نساختم،

عملی است که ممکن است برای برطرف نمودن خطر مجبور به انجام آن شویم.»

با این کلام آخر لحنش جدی و گرفته شده، صحت سوءظن کراسوس را تایید نمود. «به عقیده‌ی تو ممکن است به نقطه‌ای برسیم که یکی از ما باید از این دوران حذف شود... حتی اگر لازمی آن مرگم باش؟»

آن موجود گران‌بیکر با بی‌میلی سر تکان داد. «متأسفانه چنین است عشق من!»

«این گزینه را می‌پذیرم. از ابتدا این را می‌دانستم.»

«پس پیش از آن که سایرین را گرد آورم، تنها در مورد یک مسئله باید گفتگو کنیم... و آن این‌که با آن دیگری که به همراه تو آمده چه باید کرد؟»

کراسوس با آن‌که در درون خود از رونین تقاضای بخشایش نمود، در پاسخ تردیدی نکرد. «اگر لازم باشد، او در سرنوشت من سهیم خواهد بود. او نیز کسانی را دوست می‌دارد و زندگی خود را به خاطر آنان فدا می‌نماید»

ملکه‌ی حیات سر تکان داد. «همان‌طور که در مورد خود تو به اندرزت اطمینان می‌کنم، در مورد او نیز نظرت را می‌پذیرم. اگر او نیز چنین تصمیمی بگیرد، او نیز از میان برداشته خواهد شد.» حالت چهره‌ی ازدها ملایم شد و ادامه داد. «بدان که تا ابد از این امر غمگین خواهم بود.»

«خود را سرزنش مکن ملکه‌ی من! قلب من!»

«باید با سایرین تماس برقرار سازم. بهترین کار این است که در این جا منتظر بمانی. در این مکان خود را چندان فرسوده نخواهی یافت»

«باعث افتخار من است، ملکه‌ی من.»

«افتخار؟ تو همسر من هستی. نمی‌توانم کم‌تر از این انجام دهم.»

با دم خود کراسوس را به مکانی در نزدیکی نهر هدایت نمود. کراسوس در یک فرورفتگی طبیعی که حکم صندلی‌ای عظیم را برایش داشت، نشست.

ازدهای ملکه هنگامی که به سوی دالان حرکت می‌نمود، مکشی کرد و با ردی از غم در کلامش افزود: «امیدوارم در میان تخم‌ها احساس آرامش کنی»

کراسوس ارزش هر تخم را درک می‌نمود. «مراقب خواهم بود که هیچ‌یک را لمس نکنم.»

«اطمینان دارم عشق من... مخصوصاً هنگامی که بدانی آنان از آن تو هستند.»

کراسوس متحیر بر جای ماند. در حالی که غول سرخ‌رنگ ناپدید می‌شد، کراسوس تخم‌ها را یک به یک نگریست. او نیز به عنوان جفت، از همسر خود صاحب فرزندی شده بود. بسیاری از فرزندان او به بزرگسالی رسیده، مایه‌ی افتخار دسته‌ی پرواز شده بودند. مشت خود را به سنگ کوفت و دردی را که این عمل احمقانه در پی داشت نادیده گرفت. با وجود آن که بر الکسستراتزای محبوبش فاش ساخته بود، چندین حقیقت مهم را نیز از او مخفی نموده بود. مهمترین آن حمله‌ی لژیون آتش بود. کراسوس می‌ترسید که حتی ملکه‌اش، با همه‌ی خردمندی، دچار وسوسه‌ی به بازی گرفتن تاریخ گردد... و این ممکن بود فاجعه‌ای بس هولناک‌تر را به وجود آورد.

با این وجود، حتی بدتر آن که کراسوس قادر نبود چیزی از آینده‌ی نژادشان به او بگوید. آینده‌ای که در آن تنها عده‌ی معدودی نجات می‌یافتند... آینده‌ای

که در آن بیشتر نوزادان این گروه و گروه‌های بعدی پیش از آن که فرصت رسیدن به بلوغ کامل را بیابند، جان می‌باختند.

آینده‌ای که در آن ملکه‌ی حیات، خود، تبدیل به برده، و فرزندانش سگ‌های جنگی نژاد فاتح می‌گشتند.

فلیبست‌ها به میان جنگل افسون‌شده هجوم برده، با هیجان برای یافتن بوی جادو پوزه‌های خود را بالا گرفتند. ولع و ماموریتشان آنان را به پیش می‌راند و زوائد بزرگشان، با بی‌صبری می‌گریزند.

اما هنگامی که یکی از آنان از روی کنده فرو افتاده‌ای جست، شاخه‌های درختی دیگر در آن نزدیکی، خم شده، پاهای او را به دام انداختند. فلیبست دوم که به سرعت در مسیری می‌تاخت ناگهان پنجه‌های خود را در حال فرورفتن در زمینی یافت که ناگهان پر از لجن شده بود. سومی با بوته‌ی سیزی تصادم نمود که پر از خارهای بسیار تیزی بود که حتی در پوست بسیار سخت آن اهریمن خلیده، درد بی‌اندازه‌ای را موجب شد.

جنگل زنده شده، از خود و ارباب خود دفاع می‌نمود. حمله‌ی پنج هیولا دچار وقفه شد... اما به شکست نیانجامید. پنجه‌های بزرگشان شاخه‌های گرفتار کننده را از هم گسیخته، آنان را از درختان جدا نمودند.

فلیبست دیگر، آن را که در باتلاق گرفتار آمده بود، یاری نموده، پیش از ادامه دادن به راه خود همقطار خود را به زمین سخت کشاند. خشم و ولع، آن فلیبست را که در میان خارهای تیز گرفتار شده بود، قادر به باز کردن راه خود از میان خارها نمود، هرچند این کار به معنای خراش‌های خونبار در همه جای بدنش بود.

طعمه نمی‌توانست از دست شکارچیان بگریزد.

«شان دو؟ چه شده؟»

نیمه‌خدا بدون آن که اتهامی در نگاه آتشبارش وجود داشته باشد از بالا به شاگرد خود نگرست، «هیولاهایی که از آن سخن گفتید... شما را تا این جا تعقیب نموده‌اند.»

«تعقیب نموده‌اند؟ محال است! تنها یکی از آنان باقی مانده بود و آن...»
براکس کلام وی را قطع نموده، در صدای رعد آسایش آرامشی احساس نمی‌شد. «فلیبست، آنان جادوی سیاهند. وقتی یکی از آنان در جایی وجود داشته باشند... اگر بتوانند به خوبی تغذیه نمایند، بیشتر خواهند شد... این را دیده‌ام...»
«دوستی خوب و محافظی توانا تسلیم یکی از آنان شد.» سناریوس که بار دیگر توجهش معطوف به جنگل انبوه مقابلشان شده بود، این را گفت: «او در درون خود کهن‌ترین جادوها را داشت، نیرومندترین‌ها را. این تنها او را در برابر دیوسرشتی آنان آسیب‌پذیرتر نموده بود.»

اورک با اشاره‌ی سر تایید نمود. «پس آن یکی اکنون قوی‌تر شده است»
براکس به طور غریزی دست به پشت برد اما تبر جنگلی محبوبش در آن جا در انتظارش نبود. «من برای جنگیدن هیچ ندارم!»
«خواهی داشت. به سرعت شاخه‌ی فرو افتاده‌ای به اندازه‌ی سلاح مورد علاقه‌ات پیدا کن. ملفاریون، به من گوش کن.»

براکس فوراً طبق دستور عمل نمود. او شاخه‌ای سنگین به نزد نیمه‌خدا و الف‌شبانگاه آورد و سپس طبق گفته‌ی سناریوس آن را در مقابل ملفاریون نهاد.
«در برابر آن زانو بز، شاگرد من. و تو نیز جنگجو. ملفاریون، دستانت را روی شاخه قرار بده، سپس بگذار او دستانش را روی دستان تو قرار دهد.» پس از آن که این کار را انجام دادند خداوندگار جنگل فرمان داد. «اکنون جنگجو! ذهن

خود را از هر چیزی به جز سلاح خالی کن. تنها به آن بیندیش. زمان بسیار مهم است. ملفاریون، تو باید ذهن خود را گشوده، اجازه دهی افکار او به ذهن تو جاری شوند. پس از آن که چنین شد بیشتر شما را راهنمایی خواهم نمود.»

الف شبانگاه همانگونه که به او گفته شد عمل نمود. او به همان طریقی که پیشتر شان دو به او آموخته بود ذهن خود را پاک نمود، سپس سعی نمود خود را با اورک مرتبط سازد.

بی درنگ نیرویی بدوی راه خود را به زور به ذهن وی گشود. ملفاریون تقریباً آن را پس زد، اما سپس آرام گرفت. او افکار براکس را پذیرفت و اجازه داد تصور آن چه که جنگجو می طلبید در ذهنش شکل گیرد.

صدای سناریوس آمد. «سلاح را می بینی شاگرد من؟ احساسی را که به وجود می آورد حس می کنی و خطوط قالب آن را؟»

ملفاریون حس می نمود. او هم چنین رابطه‌ی اورک با سلاح را حس می کرد، و این که آن سلاح بیش از یک ابزار ساده، و بخشی الحاقی به جنگجو بود.

«دستانت را بر روی چوب هدایت کن، همواره تصویر را در ذهن حفظ بنما. زبری طبیعی آن را دنبال کن و آن را به شکل دلخواه درآور...»

الف شبانگاه، دست‌های خود را که دست‌های براکس بر روی آن قرار داشت، بر روی شاخه دواند. هنگامی که چنین نمود، حس کرد شاخه با تماس دست او ملایم شده سپس شکل آن تغییر یافت.

و تحت هدایت او تبری با تیغ‌های پهن، تماماً از جنس چوب بلوط شکل گرفت. ملفاریون شاهد شکل‌گیری آن بود و از خلق سلاحی قوی، درست مانند همان که در هنگام دستگیر شدن توسط الف‌های شبانگاه از دست داده بود، احساس رضایت...

ملفاریون مضطرب گشت. این‌ها احساسات اورک بودند، نه احساسات او. ملفاریون آنان را به عقب رانده، بر روی جزئیات نهایی تمرکز نمود. انجای دسته‌ی

سلاح و تیزی تیغ‌های آن.

سناریوس مداخله نمود. «ماموریت تو به انجام رسید. به سوی من بازگرد.»

الف شبانگاه و اورک از یکدیگر جدا شدند. برای لحظه‌ای کوتاه به چشمان یکدیگر خیره نگریستند. ملفاریون در اندیشه بود که آیا اورک نیز بخشی از افکار او را تجربه کرده یا خیر اما موجود سبز پوست نشانه‌ای از وقوع چنین چیزی به دست نداد.

در بین آن دو، بازآفرینی آن چه براکس طلب نموده بود قرار داشت، پرداخته و صاف و صیقلی. هر چند الف شبانگاه متحیر بود که سلاح چگونه بیش از یک یا دو ضربه را تاب می‌آورد.

در پاسخ، ارباب جنگل دستان خود را از هم گشود و ناگهان تبر در میان دستان وی قرار داشت. سناریوس با چشمان طلایی خود سلاح را بررسی نمود.

«باشد که همواره به درستی ضربه وارد آورد، و همواره صاحب خود را محافظت نماید. باشد که در راه حیات و عدالت به کار گرفته شود. باشد که بر نیروی ارباب خود بیافزاید و خود نیز از او نیرو گیرد.»

و هم چنان که او صحبت می‌نمود تششعی آبی‌رنگ تبر را احاطه کرد. نور در چوب فرورفته، درخششی به آفرینش ملفاریون افزود.

نیمه‌خدا تبر را به اورک عرضه داشت. «این از آن توست. به شایستگی به تو خدمت خواهد کرد.»

اورک مسن با چشمانی گشوده از حیرت، پیشکش را گرفت. سپس آن را به جلو و عقب چرخانده، کیفیت آن را آزمود. «تعادل آن... عالیست! هم چون... بخشی از دستم آن را حس می‌کنم اما خواهد شکست.»

ارباب جنگل پاسخ داد. «نه! علاوه بر کار ملفاریون، اکنون دعای خیر مرا نیز بر خود دارد. آن را قوی‌تر از هر تبر ساخت دست فانیان خواهی یافت. می‌توانی در این

مورد به من اعتماد کنی.»

الف شبانگاه نه دست به سلاح برد و نه به چیزی همانند آن چه براکس حمل می نمود، تمایل داشت. با وجود اطلاع از این که هیولاهای اهریمنی از سحر و جادو تغذیه می نمودند، هم چنان می دانست که در استفاده از افسون ها از بخت بیشتری برخوردار است تا سلاح هایی که مهارتی محدود در به کار بردن استعداد خود بدون آن که آن استعداد مایه ی شکستش گردد، نقشه هایی داشت.

و به این ترتیب، آن سه با دشمن خود مواجه شدند.

کابوس های گذشته ی نه چندان دور رونین، برای آشفته ساختن وی بازگشته بودند اما این بار به صورت موجوداتی واقعی.

فلیبست ها، جلوداران لژیون آتش از هم اکنون در این جا، در سطح فانی بودند. آیا امکان داشت که صفوف بی پایان جنگجویان اهریمنی شاخ دار آتشین، بسیار دورتر باشند؟

کراسوس وحشت از آن چه را که ممکن بود در اثر تعامل بیشتر آن دو با گذشته رخ دهد، در سر ساحر سرخ موی کاشته بود. آن چه که ممکن بود پیروزی به نظر رسد، می توانست پایانی باشد بر آینده ای که آن دو می شناختند. برای حفظ جان آن هایی که دوست می داشت بر رونین واجب بود که ابداً دست به هیچ اقدامی نزنند.

اما هنگامی که نخستین فلیبست به درون علفزار جست، این افکار شرافتمندانه در دم از ذهن او محو گشت.

هنگامی که نیمه خدا برای مواجهه با فلیبست برخاست، رعد در اطرافش غریب. ضربه ی سم هایش زمین را به لرزه در آورده و حتی شکاف های اندکی را در خاک موجب شد، او دستانش را برهم می کوفت و به محض برخورد آنان صاعقه برمی خاست.

و سناریوس از آن دستان چیزی را که به نظر خورشیدی کوچک می آمد به

سوی اهریمن پشتاز رها نمود. احتمالاً نیمه خدا، تنها خصم خود را می آزمود و یا شاید به نوعی انعطاف پذیری آن را دست کم گرفته بود.

زیرا فلیبست شاخک هایش را به پیش رانده، در عوض آن که خورشید سوزان با ضربه ای مرگبار هدف خود را نابود سازد... زائده های پر ولع اهریمن به سادگی افسون سناریوس را در کشیدند.

فلیبست درنگ نموده، درخشید، و ناگهان... جایی که یک فلیبست وجود داشت، اکنون دو فلیبست ایستاده بودند.

آنان بر خداوندگار جنگل بسته، بر او پنجه می کشیدند و سعی در منع او از جادوی شگرفش داشتند. سناریوس با یک دست اولین اهریمن را دور نگه داشته بود و آن موجود اهریمنی دیوانه وار تقلا می نمود و دستی که او را در هوا نگاه داشته بود، گاز می گرفت. اما آن دیگری خود را روی شانه های نیمه خدا مستقر نموده، شاخک هایش جسم وی را جستجو می نمود. سه پیکارگر با حرکاتی دیوانه وار، دور شدند.

آنان هرگز چنین نکرده بودند! رونین خود هرگز با فلیبست روبرو نشده بود اما اجساد آنان را مورد بررسی قرار داده و تمام اطلاعاتی را که در مورد آنان گردآوری گشته بود، مطالعه نموده بود. داستان های بسیار نادری در مورد اهریمنانی که خود را تکثیر می نمودند، شنیده بود. اما تنها پس از بلعیدن میزان بسیار زیادی جادو قادر به تکثیر بودند و حتی در آن هنگام نیز روند آن کند و دشوار بود. اما اکنون حتماً به دلیل جادوی باستانی ای بود که نیمه خدا و خود جنگل به کار برده بود... آن جادو چنان غنی و چنان نیرومند بود که این موجودات به توسط آن حتی هولناک تر گشته بودند.

با علم به این که جادو تنها ابزار او بود، بر خود لرزید. او می توانست با دست

مبارزه نماید، آری، اما سلاحی نداشت و شک داشت که سناریوس اکنون سلاحی به وی می‌داد. علاوه بر آن مهارتش در به کار بردن شمشیر در برابر این جانوران به هیچ وجه کافی نبود. رونین به جادوی خود نیاز داشت.

هنگامی که در ابتدا سناریوس او و کراسوس را به درون آن حلقه آورده بود، رونین خود را در اجرای طلسم‌ها ناتوان یافته بود. خداوندگار جنگل افسونی بر ذهن او قرار داده، نیروهای هر دو «همان» را در کنترل خود نگاه داشته بود. با این حال رونین احساس کرده بود که در لحظه‌ای که سناریوس خطری را که همه‌ی آنان را تهدید می‌کرد، درک نمود، افسون از ذهن او برداشته شده بود. نیمه‌خدا قصد نداشت صدمه‌ای واقعی به ساحر وارد نماید. او تنها از سر نگرانی برای جنگل و دنیای خود عمل نموده بود.

اما رونین در اندیشه بود که حتی اگر از توصیه کراسوس سرپیچی نماید، دوباره در اختیار داشتن قدرت‌ش تا چه اندازه می‌توانست بر حالش مفید باشد؟ مطمئناً آن اهریمنان تشنه‌ی جادوی وی بودند، همان‌طور که تشنه‌ی جادوی ساحران بسیاری بودند که در نبرد آینده بر ضد لژیون جادویشان را مکیده و آن‌ها را کشته بودند.

فلیبست‌ها حریفان خود را تحت فشار گذاشته، و در طی آن به رونین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. دستان رونین مشت شده و وردهای قدرت را بر لب آماده داشت.

و با این حال... هیچ کاری نکرد.

هنگامی که سناریوس و فلیبست دوقلو با هم درگیر شدند، دو فلیبست دیگر به براکس حمله بردند. جنگجوی عظیم‌الجثه با فریادی جنگی مستقیماً با آن موجودات روبرو شد که یکی از آنان را لحظه‌ای متزلزل نمود. اورک از این

تردید به سود خود استفاده نموده، به سختی بر دشمن خود ضربه زد.

تبر افسون شده عمیقاً در پنجه‌ی جلویی فلیبست فرورفته، با چنان سهولتی سه انگشت چنگال‌دار آن را قطع نمود که گویی اورک به هوا ضربه زده بود. مایعی پلید و سبز فام که به جای خون در بدن بسیاری از اهریمنان جریان داشت، بر روی علف‌ها فروریخته، هم‌چون اسید آنان را سوزاند.

فلیبست مجروح صبحه‌ای کشید و تلوتلوخوران به گوشه‌ای رفت، اما هم‌رمش به حمله‌ی خود ادامه داده، خود را بر روی اورک انداخت. براکس در حالی که سعی داشت پس از ضربه‌ی اول خود را بازباید، به زحمت و با استفاده از انتهای دسته‌ی تبر خود را نجات داد. انتهای تبر را به سینه‌ی جانور خیزان کوباند.

نال‌های شیطانی از دهان فلیبست خارج شد، اما تاثیری در کند نمودن سرعت هجوم وی نداشت. جانور بر روی براکس افتاده، تقریباً او را زیر پیکر حجیم و سنگین خود خرد نمود.

در مورد الف شبانگاه، هیولایی که او با آن مواجه شد، شاخک‌های مکنده‌ی خود را با ولع به سوی وی دراز نمود. ملفاریون در حالی که سعی می‌کرد همانگونه بیانید که سناریوس می‌اندیشید، با استفاده از آنچه که نیمه‌خدا درباره نگریستن به طبیعت هم به عنوان دوست و هم به عنوان سلاح به او آموخته بود، تمرکز کرد.

با به یاد آوردن چگونگی ورود نیمه‌خدا، ملفاریون از باد همیشه حاضر، گردبادی غران خلق نمود که در دم فلیبست شیطانی را احاطه نمود. شاخک‌های بزرگ و نیرومند، وحشیانه به این سو و آن سو چرخیده، جادو را می‌جستند اما افسون ملفاریون تنها نیروهای طبیعی باد را تشدید نموده بود و به این دلیل، آن اهریمن اندک چیزی برای به درون کشیدن یافته بود. سپس الف شبانگاه با تکان

دست راست خود، از درختان آن حوالی اعطای هر مقدار برگ اضافه که برای عرضه داشتند را درخواست نمود. او تنها نیرومندترین‌ها را می‌طلبید اما آنان را به تعداد زیاد و به سرعت نیاز داشت. و از شاخساران درختان سر به فلک کشیده، صدها برگ از هر آن‌چه که برای بخشیدن داشتند، فرو ریخت. ملفاریون بی‌درنگ از نسیمی دیگر برای هدایت برگ‌ها به سوی گردباد استفاده نمود.

فلیبست در درون گردباد خود را به پیش می‌کشید و بی‌رحمانه به طعمه‌ی خود نزدیک می‌شد. گردباد با هر گام مصمم او هم‌اوردی کرده، هم‌چنان اهریمن را در مرکز خود نگاه داشته بود.

برگ‌ها به درون گردباد سرازیر شده، سریع‌تر و سریع‌تر می‌چرخیدند و به سرعت بر تعداد آن‌ها افزوده می‌گشت. فلیبست در ابتدا به آن‌ها اهمیتی نداد زیرا از ذره‌های برگ در برابر دیوی قدرتمند، چه بر می‌آمد؟ اما سپس نخستین لبه‌ی بُرنده‌ی یک برگ، پوزه‌اش را برید و خون را از آن جاری نمود.

اهریمن به خشم آمده، بر برگ‌های آزار دهنده ضربه زد اما تنها موجب شد که چندین برگ دیگر با موفقیت بر پنجه، پاها و بدنش بریدگی‌هایی ایجاد نمایند. در بادی که اکنون صدها بار شدیدتر گشته بود لبه‌های تیز برگ‌های پرنده، هم‌چون تیغ‌های تیز بود که به هر نقطه‌ای از بدن فلیبست که برخورد می‌کرد، بریدگی و زخم‌هایی ایجاد می‌نمود.

اکنون سناریوس و درندگان که به وی حمله کرده بودند بسیار دورتر از سایرین می‌جنگیدند. فریادهای اهریمنان به خوبی با غرش‌های باشکوه خداوندگار جنگل هم‌اوردی می‌نمود. او پای جلویی فلیبست که خود را به او آویخته بود، گرفته و با یک پیچش، استخوان را شکست. اهریمن زوزه‌ای کشید و شاخک‌هایش سناریوس را رها نموده و در واکنش به درد هم‌چون شلاق در هوا به نوسان در آمدند.

سناریوس که لحظه‌ای از یک تهدید رها شده بود، روی آن دیگری تمرکز

نمود. بر چهره‌اش حیرتی عمیق نقش بست و چشمانش از خشم درخشید. ناگهان از چشمانش جرقه‌ای از نور جست و اهریمن دور نگاه داشته شده را در بر گرفت. شاخک‌های جانور براق‌آلود حریصانه به جستجوی نور برآمده، مشتاقانه آن را جذب نموده و حتی بیشتر می‌طلبید.

اما این یک ساحر یا جادوگر نبود که حیران سعی در تخلیه نمودن جادوی او را داشت. سناریوس، محاط در تششعی آبی‌رنگ و هولناک، حمله‌ی خود را شدیدتر نموده، خصم خود را تغذیه می‌کرد و آن‌چه جانور می‌طلبید در اختیارش می‌گذاشت.... اما چنان به سرعت و به میزانی چنان زیاد که حتی آن اهریمن نیز قادر به فروردن همه‌ی آن نبود.

فلیبست متورم شده، هم‌چون مشک آبی که به سرعت پر شده باشد آماس نمود. لحظه‌ای چنین می‌نمود که در حال تقسیم شدن است... اما نیروهایی که پیشتر بلعیده بود بیشتر از آن بودند که قادر به کنترلشان باشد. اهریمن منفجر شده، تکه‌های گوشت متعفن و گندیده آن بر علفزار بارید.

تا بدین جا بخت با رونین یار بود. هیچ فلیبستی به سوی او نرفته بود. او در مرکز حلقه باقی مانده، و امیدوار بود که نیروی علفزار مانع از آن شود که او به فکر استفاده از قدرت‌های خود بیافتد.

رونین بر اکس را دید که موجودی را که بر روی او افتاده و تقریباً او را له کرده بود، از خود دور نمود. ظاهراً جنگجوی کارکشته علی‌رغم مواجهه با دو دشمن، نبرد را به خوبی در کنترل خود داشت. اما هم‌چنان که بر اکس را تماشا می‌نمود اندیشه‌ای هولناک به ذهن ساحر خطور نمود و رونین دریافت که اگر او و کراسوس قادر به بازگشت به زمان خود نبودند، شاید بهتر آن بود که به سرعت کشته می‌شدند، پیش از آن که دگرگونی‌های بیشتری در تاریخ بوجود آورند. با

این وجود، آن چه که هیچ یک از آن دو به حساب نیاورده بودند، پرت شدن یک اورک جنگجو به این دوران بود.

در حالی که به پشت براکس خیره شده بود، شروع به اندیشیدن به افسونی از نوع دیگر نمود. در گیرودار کشاکش ممکن بود بدون جلب توجه سایرین آن را فرستاده، تهدیدی دیگر برای خط زمانی را حذف نماید. کراسوس به وی می گفت که تصمیم درستی اتخاذ نموده، که براکس، حتی بیش از شیاطین، موجودیت جهان را تهدید می نمود.

اما دستش دچار تزلزل شد و طلسمی که در ذهنش شکل می گرفت به تاریک ترین گوشه ها عقب رانده شد. رونین احساس شرمساری می نمود. هموعان براکس به متحدان تبدیل شده بودند و این اورک اکنون نه تنها برای نجات خود، بلکه برای نجات همه، از جمله ساحر مبارزه می نمود.

هر آن چه کراسوس گفته بود رونین را وا می داشت که به سرعت کار براکس را ساخته و بعد نگران پی آمدهای آن باشد، اما هر چه بیشتر به اورک که در کنار الف شبانگاه - یکی دیگر از نژادهای متحد آینده - مبارزه می نمود، می نگریست، بیشتر از جنون آنی خود متاسف می شد.

آن چه او بدان اندیشیده بود، در نظر خود وی، به اندازه ی قساوتی که لژیون آتش در زمان خود وی مرتکب شده بود، هولناک بود.

اما رونین نمی توانست بیش از آن بایستد و کاری نکند. در حالی که افسون جدیدی را به خاطر می آورد زیر لب گفت: «متاسفم کراسوس. حقیقتاً متاسفم.»

ساحر باشلق پوش نفس عمیقی کشیده، از زیر باشلق به یکی از فلیبست ها که با اورک جدال می نمود خیره شد. او اورادی را که در برابر عذابگران و سایر خادمان غیر انسان لژیون به کارش آمده بود، به یاد آورد. این کار باید به گونه ای

انجام می شد که فلیبست فرصتی برای جذب قدرت طلسم او نمی یافت.

بسیار دورتر در سمت راست وی، سناریوس، سرانجام خصم باقی مانده را از خود جدا نموده بود. با یک دست آویخته ی شکسته، اهریمن دیگر قادر به نگاه داشتن خود نبود. نیمه خدا با عضلات منقبض شده به عقب خم شده، جانور را به بالای سر برده، و با غرشی پیروزمندانه، آن را به آن سوی درختان و میان جنگل منتظر پرت نمود.

رونین طلسم خود را روانه کرد.

امیدوار بود موجی مخرب به سوی فلیبست مورد نظر روانه ساخته، دست کم او را طوری مجروح سازد که براکس بتواند کار را به اتمام برساند. اما آن چه رونین به انجام رساند بسی فراتر از امیدهایش بود.

دیوار نیروی نامرئی و رعد آسا که موجب موج زدن دیوانه وار هوا شد، در برابر وی شکل گرفت، سپس هم چون باد به سوی هدف به حرکت درآمد. در حال حرکت گسترش یافته، در یک چشم برهم زدن تمام گستره ی علفزار را فراگرفت.

دیوار نیرو بدون کمترین توجهی از براکس و الف شبانگاه گذشت، اما خشمی که رونین رها ساخته بود به آن سه اهریمن خونخوار که در مسیرش بودند امان نداد. فلیبست ها فرصتی برای واکنش، فرصتی برای وارد نمودن شاخک های حریصشان به بازی، بدست نیاوردند. آنان هم چون پشه هایی در آتشی طغیانگر بودند.

هنگامی که دیوار نیرو از اهریمنان گذشت، سوختند و خاکستر شدند. طلسم آنان را از سر تا دم بلعیده، از هر فلیبست نابود شده، در هنگام فرو ریختن، ابری از ذرات غبار پراکنده شد. یکی از آنان موفق به سر دادن زوزه ای کوتاه شد اما تنها

صدای بعدی صدای هجوم باد بود که آن‌چه را که زمانی هیولایی سرکش و وحشی بودند به آسمان می‌برد.

سکوت علفزار را فرا گرفت.

براکس تبرش را بر زمین انداخته، دهان گشادش با آن دندان‌های گراز مانند در ناباوری مطلق بازمانده بود. ملفاریون به دستان خود خیره شده بود، گویی آن دست‌ها به نوعی مسئول بودند، سپس با این تصور که پاسخ در نزد نیمه‌خداست، رو به سوی سناریوس نمود.

رونین مجبور بود چند بار پلک‌هایش را بر هم بزند تا خود را قانع سازد که آن‌چه شاهد آن بوده، نه تنها حقیقی، که آفریده‌ی خود وی بوده است. ساحر با اندکی تأخیر درگیری مختصر خود با الف‌های شبانگاه جوشن‌پوش را به یاد آورد، درگیری‌ای که در طی آن آشکار شده بود که کراسوس به طور نگران‌کننده‌ای ضعیف بوده، و رونین به طریقی که خود هرگز تصور نمی‌نمود برایش ممکن باشد، برتر بوده و بهتر عمل کرده بود.

اما هنگامی که درد از پشتش بر وی هجوم آورد، هر لذتی از آن پیروزی شگفت‌انگیز دردم ناپدید گشت. احساس می‌کرد که از درون از هم شکافته می‌شود، گویی روحش از وجودش بیرون کشیده می‌شد.

بیرون کشیده می‌شد؟ حتی علی‌رغم درد و رنج شدیدش، رونین آن‌چه را که رخ داده بود، درک می‌نمود. فلیست آخر بدون آن که دیده شود، از پشت به او نزدیک شده، و برطبق شیوه خود، به دنبال منبع جادویی برای حمله می‌گشت.

رونین آن‌چه را که بر سر ساحرانی آمده بود که گرفتار شیاطین شده بودند، به یاد آورد. او پوسته‌های هولناکی را که از دلاوران به جامانده بود به یاد داشت.

و او نیز در حال تبدیل شدن به یکی از همان پوسته‌ها بود...

اما رونین، گرچه اکنون به زانو افتاده بود، سر به شورش برداشت. مطمئناً با تمام نیرویی که تحت اختیار داشت، قادر به فرار از چنگک این هیولای انگل‌وار بود.

فرار... این محرکی برای ذهن از هم گسیخته از درد وی شد. فرار... تنها چیزی که رونین می‌خواست فرار از درد بود و رفتن به جایی که در امان باشد. از میان مه پریشانی خود، به طور مبهم صدای اورک و الف‌شبانگاه را شنید. نگرانی‌اش برای خود، شامل حال آنان نیز می‌شد. هیولا، با آن‌چه که از او می‌مکید، حریف هر دوی آنان می‌شد.

فرار... این تنها چیزی بود که رونین می‌جست. به هر کجا...

سپس درد ناپدید شده، کرختی سنگین اما آرامش‌بخشی که هم‌چون آتش در تمام بدنش منتشر شد، جای آن را گرفت. رونین این تغییر شگفت‌انگیز را با امتنان پذیرفته، اجازه داد که آن کرختی او را در اختیار گرفته، او را کاملاً فراگیرد... به تمامی فرو بلعد.

برای چندمین بار، تیراند از میان راهروهای ساکت معبد بزرگ گذشته، از اتاق خواب‌های کاهنه‌های خفته، سالن‌های عبادت، و مکان‌های پرستش عمومی عبور نموده و به سوی پنجره‌ای در نزدیکی ورودی اصلی روانه شد. خورشید درخشان چشمانش را خیره نمود، اما او خود را وادار به جستجوی میدان خالی آن طرف نموده، در جستجوی چیزی بود که احتمالاً آن را نمی‌یافت.

تازه به بیرون خیره شده بود که صدای به هم خوردن فلز، او را از نزدیک شدن نگهبان با خبر نمود. چهره عبوس الف‌شبانگاه دیگر با شناختن وی اندکی ملایم گشت.

«باز هم شما خواهر تیراند... شما واقعاً باید در اطاق‌های خود مانده، کمی بخوابید. چندین روز است که هیچ استراحت نکرده‌اید و اکنون خود را به مخاطره می‌افکنید. حال دوستان خوب خواهد بود. من مطمئنم.»

منظور نگهبان، ایلیدن بود که تیراند نگران او نیز بود. اما آنچه که کاهنه‌ی نوآموز حقیقتاً از آن وحشت داشت این بود که ایلیدن در هنگام بازگشت، برادرش و اورک بیچاره را دست و پا بسته به دنبال خود داشته باشد. به هیچ‌وجه تصور خیانت ایلیدن به برادر خود را در سر راه نمی‌داد، اما اگر لرد راون کرسست آن دو را دستگیر می‌نمود از ایلیدن به جز آن که با پیشامدها همراه شود، کاری بر نمی‌آمد.

«چاره‌ای ندارم. بسیار بی‌تابم خواهر. لطفاً مرا ببخش.»

قراول مشفقانه لبخندی زد. «امیدوارم درک کند که چقدر به او اهمیت می‌دهید.

زمان انتخاب شما به سرعت فرا می‌رسد. این‌طور نیست؟»

سخنان او تیراند را بیش از آنچه که آشکار می‌نمود، آزرده، افکار و واکنش‌های تیراند از زمانی که آن سه، براکسیگار را رهانیده بودند نشانه‌های روشنی از علاقه و رحمان وی را بر او آشکار ساخته بودند، اما او خود هنوز قادر به باور آن نبود. نه، نگرانی او، تنها نگرانی یک دوست برای دوست دوران کودکی خود بود.

باید این‌طور می‌بود...

صدای ناخوشایند سایش فلز و صدای فش فش پلنگان شبزی به گوش می‌رسید.

تیراند به سرعت از کنار نگهبان غرق در اندیشه گذشته، به سوی پله‌های خروجی معبدالون راهی شد.

گروه لرد راون کرسست، تا حدی غبار آلوده، به درون میدان راندند.

نجیب‌زاده‌ی خرقه‌پوش، خود کاملاً آرام و حتی از چیزی خشنود به نظر می‌رسید، اما بسیاری از سربازان وی چهره‌هایی گرفته داشته، دائماً به یکدیگر می‌نگریستند، گویی در راز هولناکی سهیم بودند.

نه از براکسیگار و نه از ملفاریون نشانی نبود.

پشت سر لرد راون کرسست و تقریباً پنهان از نظر، ایلیدن مغرور و سر بلند به پیش می‌راند، خشنودترین فرد گروه به نظر می‌آمد و اگر این خشنودی به نجات برادر دوقلویش از اسیر شدن ارتباط پیدا می‌کرد، آنگاه تیراند مطمئناً قادر به سرزنش او نبود.

کاهنه‌ی جوان بدون آن که بداند چه می‌کند، قدم به خیابان گذاشت. حضور وی توجه لرد راون کرسست را جلب نمود، لبخند بزرگ منشانه‌ای زده، او را به ایلیدن نشان داد. فرمانده رشید نجواکنان چیزی به برادر ملفاریون گفت و سپس دست خود را بلند نمود.

سربازان توقف کردند، ایلیدن و راون کرسست مرکب‌های خود را به سوی

تیراند هدایت نمودند.

فرمانده اظهار داشت. «خوب! آیا این دوست‌داشتنی‌ترین خدمتگزار سرسپرده‌ی مادر ماه نیست؟ چقدر دلچسب است که شما را، هر چند چنین دیر هنگام، در انتظار بازگشت خود می‌بینیم.» به ایلیدن که چهره‌اش تا حدی خجلت‌زده بود رو کرد. «بسیار دلچسب است. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«آری سرورم»

«ما باید به سوی دژ بلک روک حرکت کنیم خواهر، اما به گمانم بتوانم به

خاطر شما دو نفر لحظه‌ای از زمان باارزش چشم ببوشم!»

هنگامی که راون کرسست پلنگ خود را به سوی بقیه گروه هدایت نمود،

تیراند احساس کرد گونه‌هایش اندکی تیره شده‌اند. ایلیدن به سرعت از مرکب فرود آمده، به سوی او رفت و دستانش را در دست گرفت.

«آنان در امانند تیراند... و لرد راون کرسست مرا زیر بال و پر خود گرفته است!

ما با جانوری هولناک جنگیدیم و من جانور را از صدمه زدن به لرد بازداشتیم و با نیروی خودم آن را نابود نمودم.»

«ملفاریون گریخته؟ تو مطمئنی؟»

ایلیدن در حالی که هر نوع پرسش دیگری در مورد برادرش رد می‌نمود، با هیجان پاسخ داد. «البته! البته! من سرانجام سرنوشت خود را یافته‌ام. آیا متوجه نیستی؟ ماهبانان تقریباً مرا نادیده می‌گیرند، اما من هیولایی را کشتم که سه تا از ماهبانان از جمله یکی از ساحران ارشد آنان را به قتل رسانده بود!»

تیراند میل داشت آن‌چه را که ایلیدن درباره‌ی ملفاریون و اورک می‌دانست، بشنود اما آشکار بود که ایلیدن مجذوب بخت خوب خود بود.

تیراند که تلاش سخت و بی‌ثمری را برای دستیابی به آینده‌ی باشکوهی که بسیاری برای وی پیش‌بینی می‌نمودند، دیده بود، این را درک می‌نمود. «بسیار خوشحالم. نگران بودم که آهنگ آهسته‌ی تعالیم سناریوس تو را تا حدی ناامید کرده باشد، اما اگر تو به وسیله آن قادر به محافظت از لرد راون کرسست هستی، در حالی که سربازان وی ناتوان از این کارند، پس...»

«تو متوجه نیستی! من از آن افسون‌های کند و بطشی که شان‌دوی عزیز ملفاریون به کرات سعی در نشان دادن آن به ما داشت استفاده نکردم! من جادوی مفید و سنتی الف‌های شبانگاه را به کار بردم... و آن هم در هنگام روز! هیجان‌انگیز بود!»

قطع علاقه‌ی سریع او از روش‌های دروئیدی، تیراند را کاملاً غافلگیر نمود. و از یک‌سو شکرگزار بود که ایلیدن در چنان زمان خطیری با موفقیت به خود آمده بود. از سوی دیگر، نشانه‌ی دیگری از تفاوت‌های رو به رشد میان دو قلوها بود. و موضوع تفکر دیگری برای ذهن از پیش فرسوده‌ی وی.

از پشت سر ایلیدن، لرد راون کرسست مودبانه، سرفه کوتاهی نمود. ایلیدن هیجان‌زده‌تر شد. «باید بروم، تیراند! قرار است اقامتگاهم در دژ بلک روک به من نشان داده شود و سپس در سازماندهی گروهی بزرگ‌تر برای بازگرداندن جانور مرده و سایر اجساد کمک خواهم نمود!»

«اجساد؟»

او متوجه شده بود که چندین تن از نگهبانان به خاطر یک هیولا جان باخته بودند، اما اکنون در می‌یافت که تنها گروه راون کرسست بازگشته است. گروهی که پیش از آنان به تعقیب ملفاریون رفته بود به تمامی قتل‌عام گشته بود. وحشت همه‌ی این‌ها، تیراند را به لرزه انداخت... خصوصاً این حقیقت که ملفاریون نیز جایی در آن جنگل بود.

«سایر آن موجودات، همه افراد گروه تعقیب را، به استثنای یک سرباز، از بین بردند، تیراند، تو متوجه نشده بودی؟» لحن صدای ایلیدن اکنون تقریباً شاد بود، او توجهی به وحشتی که بر چهره‌ی تیراند ظاهر گشته بود، نداشت.

«ساحران در دم کشته شدند بدون آن که کمکی به حال بقیه باشند. متوقف نمودن آنان به قیمت جان همه جنگجویان، به جز دو نفر، تمام شد و من یک جانور را تنها با دو طلسم سریع به قتل رساندم!» سینه‌اش را با غرور جلو داد. «و تازه این‌ها هیولاهایی بودند که از جادو تغذیه می‌نمودند!»

نجیب‌زاده بار دیگر سرفه نمود. ایلیدن به سرعت دستان تیراند را به لب برده، بوسه‌ای آهسته بر آنان زد. تیراند را رها نموده، بر پشت پلنگ شب‌زی جست.

ایلیدن ناگهان زیر لب گفت: «می‌خواستم لایق تو باشم و به زودی خواهم بود.»

پس از این کلام، سر حیوان را برگردانده، به سوی فرمانده منتظر راهی شد. راون کرسست ضربه‌ی دوستانه‌ای به پشت ایلیدن نواخته، سپس از وراى شانه به

تیراند نگریست. سری برای ایلیدن جنباند و چشمکی زد.

در حالی که تیراند، هنوز گیج از آن چه شنیده بود، زل زده بود، گروه مسلح به سوی دژ بلک روک به پیش تاختند. ایلیدن پیش از آن که از میدان خارج شود برای آخرین بار به عقب نگریست. چشمان طلائی اش به همبازی دوران کودکی اش خیره شده بود. تیراند بدون هیچ مشکلی امیال او را در چشمانش می خواند.

تیراند ردایش را به دور خود پیچیده، به سرعت به درون معبد باز گشت. در داخل معبد، قراولی که پیشتر با او صحبت نموده بود، به وی برخورد.

«مرا عفو کنید خواهر. نتوانستم از شنیدن بسیاری از آن چه که گفته شد خودداری کنم. من به دلیل جان‌هایی که در آن شکار بی‌ثمر از دست رفت اندوهگینم، اما هم‌چنین میل دارم تبریكات خود را به خاطر آینده خوب دوستان تقدیم کنم. مطمئناً لرد راون کرسست باید بیشترین احترام را برای وی قائل بوده باشد که چنین به سهولت او را تحت سرپرستی خود گرفته است. به راستی یافتن همسری بهتر دشوار خواهد بود!»

«نه، نه... تصور نمی‌کنم.» اما هنگامی که دریافت حرفش چگونه به نظر می‌رسد، به سرعت افزود. «مرا ببخش خواهر، تصور می‌کنم فرسودگی تاثیر خود را بر من نشان می‌دهد. فکر می‌کنم بهتر است به بستر بازگردم.»

«قابل درک است خواهر. دست کم می‌دانید که رویاهای دلپذیری در انتظار تان است...»

اما تیراند هم‌چنان که با عجله به اتاق خود می‌رفت شک داشت که رویاهایش دلپذیر باشد. البته خوشحال بود که ملفاریون و براسیگار به خوبی گریخته و ظاهراً کسی ملفاریون را به این موضوع مرتبط نساخته بود. هم‌چنین

خوشحال بود از این که ایلیدن خویشتن را یافته است، چیزی که تیراند به تدریج بیمناک می‌شد که هرگز رخ نخواهد داد. با این وجود، آن چه که اکنون او را می‌آزرد این بود که ظاهراً ایلیدن تصمیماتی در مورد خود و تیراند گرفته بود، در حالی که تیراند، خود، هنوز چنین نکرده بود. در این معامله هنوز باید به ملفاریون رسیدگی می‌شد و احساسات وی مشخص می‌گشت.

البته این همه بستگی به این داشت که آیا ملفاریون باید هم‌چنان به گریز از چشمان هوشیار و مراقب ماهبانان و لرد راون کرسست ادامه می‌داد یا خیر. اگر هر یک از آنان حقیقت را کشف می‌نمودند برای ملفاریون احتمالاً به معنی زندانی شدن در دژ بلک روک بود. و حتی ایلیدن نیز قادر به رهانیدن برادرش از آن جا نبود.

نه درختان، نه شاخ و برگ و بوته‌ها، هیچ یک سقوط فلییست به سوی زمین را مانع نشدند. اهریمن که توسط نیمه‌خدا به آسمان افکنده شده بود، قادر به نجات خود نبود. سناریوس با این فرض منطقی که سقوط کار او را به پایان خواهد رساند خصم خود را به دورترین فاصله‌ای که می‌توانست پرتاب نمود. اگر فلییست به صخره‌ها، یا زمین و یا به تنه یکی از درختان بلوط نیرومندتر برخورد می‌نمود، در دم کشته می‌شد. اما جایی که خداوندگار جنگل او را انداخت آبیگری بود چنان عمیق که با وجود شتابی که جانور در هنگام فرو افتادن در آن داشت، به کف آن برخورد نمود. مسیر بازگشت به سطح آب، تقریباً آن چه را که سقوط از انجام آن بازمانده بود، به انجام رسانید، اما با این وجود اهریمن موفق شد خود را به ساحل بکشانند. جانور که پای جلویی اش بی‌فایده، آویخته بود، به فرورفتگی سایه‌داری رفت و تا بازیابی قوایش چند دقیقه‌ای در آن جا توقف کرد.

وقتی تا جایی که جراحاتش اجازه می‌داد، بهبود یافت، در جستجوی رایحه‌ای ویژه، شروع به بو کشیدن هوا نمود. لحظه‌ای که مکان آن‌چه را که می‌جست معلوم نمود، هوشیار شد. جانور زخمی خود را به پیش کشیده، به کندی اما به طور پیوسته و یکنواخت به سوی منبع راه می‌پیمود. حتی از این فاصله نیز قادر به استشمام قدرتی که از سرچشمه جاودانگی ساطع می‌شد، بود. در آن‌جا، جادویی را که برای التیام یافتن نیاز داشت، می‌یافت. جادویی که به وسیله آن حتی می‌توانست اندامی را که نابود شده بود، به حال اول باز گرداند.

فلیست‌ها دقیقاً آن موجودات نادانی که رونین و براکس - که آنان را از نبرد خود تصور می‌کردند - می‌شناختند، نبودند. هر موجودی که در خدمت ارباب لژیون آتش بود، از اندکی هوش بهره داشت، البته شاید به استثنای غول‌های لگام گسیخته‌ای که دوزخی^۱ خوانده می‌شدند. اهریمن‌ها بخشی از وجود رام‌کننده خود بودند و هر آن‌چه آنان در می‌یافتند هاکار نیز در می‌یافت. و از این تنها بازمانده، اهریمن‌بان چیزهای بسیاری در مورد آنان که ممکن بود بر سر راه لژیون آتش ایستادگی کنند، در می‌یافت.

«زمان آن فرا رسیده.»

هم بازگشت الکسستراتزا و هم اظهارات وی کراسوس را غافلگیر نمود. اژدهاساغر چنان در افکار خود غرق گشته بود که گذر دقیق و ساعت‌ها مفهوم خود را از دست داده بود. او به راستی نمی‌دانست که مدت مدیدی در انتظار بازگشت وی مانده بود.

«من آماده‌ام.»

الکسستراتزا خم شده، کراسوس را بر پشت خود سوار نمود. موقرانه از گذرگاه‌های باستانی که در طی نسل‌ها توسط دسته‌ی پرواز اژدهایان سرخ کنده شده بود، گذشت. او و کراسوس به زودی به دهانه‌ای بادگیر مشرف به گستره‌ای پوشیده از ابر رسیدند. این جا قلمرو اژدهایان سرخ بود، منظره‌ای نفس‌گیر از قله‌های مغرور همیشه برفپوش که در خطوط بی‌پایان مه پیچیده بود. کراسوس کاملاً می‌دانست که کوهستان خانواده او باید بسیار مرتفع می‌بود تا بیشتر ابرها در زیر آن قرار گیرند. اکنون حافظه‌ی متلاشی شده‌اش به طور مبهم عظمت آن سرزمین، دره‌هایی که توسط یخ و زمان ایجاد شده بود، و چهره‌های منحصر به فرد هرقله رابه یاد می‌آورد.

ناگهان تلوتلو خورد. آن هوای رقیق برای بدن فرسوده‌ی او کافی نبود. الکسستراتزا با استفاده از بال خود مانع از فرو افتادن وی شد. به همان سرعتی که از پای افتاده بود، احساس نمود که نیرویی تازه در بدنش جریان می‌یابد.

«امیدوارم... دیر نیامده باشم.»

کوریالستراتس به سنگینی به سوی جفت خود رفته، در ابتدا همان طور به نظر می‌رسید که ازدهاساخر دقایقی پیش احساس نموده بود. با اینحال ازدهای نرنیز اکنون طوری حرکت می‌نمود که گویی انرژی اضافی غیر منتظره‌ای به وی داده شده بود. هم چنان که نزدیک می‌شد، حالت خسته‌اش محو می‌شد.

«دیر نیامده‌ای. آیا قادر به سفر هستی؟»

«تا همین لحظه حس می‌کردم شاید نتوانم... اما به نظر می‌رسد که مجدداً بهتر شده‌ام.» نگاهش از الکسستراتزا به سوی کراسوس و به عکس چرخید، گویی به دلیل بهبودی خود ظنن شده بود اما قادر به پذیرفتن آن نبود. ازدهای ملکه، کراسوس را به جفت خود واگذار نمود. به محض آن که کراسوس خویشتن جوان‌تر خود را لمس نمود، احساس کرد که بدنش بیش از پیش از پیش بهبود یافته است. ارتباط مستقیم با کوریالستراتس تقریباً به او احساس کامل و یکپارچه بودن بخشیده بود.

تقریباً!

ازدهای نر از وی پرسید. «نشستی؟»

«آری.»

الکسستراتزا قدمی به پیش گذاشته، بال‌های عظیم خود را گشود و از گذرگاه به بیرون شیرجه زد. او به پایین سرازیر شده، سپس در میان ابرها ناپدید گشت. کوریالستراتس بر لبه‌ی صخره قدم گذاشته، منظره‌ی بسیار شگفت‌انگیزتری از آن منطقه کوهستانی پهناور در اختیار مسافر کوچک خود گذاشته، سپس به آسمان پرید.

در ابتدا چند متر فرو افتاده، با این کار وارد ابرها شدند، اما سپس کوریالستراتس سوار بر باد شده، اوج گرفتند. کراسوس از میان مه الکسستراتزا را

دید که بسیار جلوتر پرواز می‌نمود. باین حال سرعت وی به اندازه کافی آهسته بود که جفتش به سرعت خود را به وی برساند.

ازدها ملکه به صدای بلند گفت: «همه چیز خوب است؟» خطاب سئوالش به هر دو همراه بود.

کراسوس به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و کوریالستراتس پاسخ مثبت داد. ازدها ملکه به مقابل نگرسته، دیگر هیچ نگفت.

احساس پرواز، حتی بر پشت دیگری، ازدهاساخر را دلشاد نمود. متولد شدن برای این زندگی بود که پذیرش شرایط حاضر برایش چنین سخت می‌نمود. او یک ازدها بود! یکی از سروران آسمان! او نباید محکوم به چنین زندگی پست و بی‌ارزشی می‌شد...

آنان کوه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته، از فراز پوشش ضخیم ابر و قله‌های شگفت‌انگیز بسیاری پرواز نمودند. جسم فانی کراسوس احساس سرما می‌نمود، اما خود وی چنان مجذوب و شیفته گشته بود که به زحمت متوجه آن شده بود.

دو ازدهای گران‌بیکر در نهایت وقار قله‌ای دهشتناک را دور زده، سپس به دره‌ای وسیع در میان رشته کوه سرازیر شدند. کراسوس گردن کشید تا چیزی به جز منظره را ببیند اما موفق نگشت. با این وجود به طریقی احساس می‌نمود که بسیار به مقصد خود نزدیک شده‌اند.

کوریالستراتس فریاد زد. «محکم بچسب.»

پیش از آن که کراسوس فرصت پرسیدن دلیل آن را بیابد، ارتفاعی که ازدهایان به آن فرود آمدند، موج شد. هوا، خود، هم چون سطح برکه‌ای که سنگی به درون آن افتاده باشد، می‌چرخید و می‌لولید. در ابتدا کراسوس نگران شد

که شاید آشوبی که او و رونین را به این زمان آورده بود، مجدداً پدیدار گشته، اما سپس متوجه اشتیاقی شد که مرکبش در راهی شدن به سوی آن نمایش رعب آور به خرج می داد.

جلوتر، الکستراتزا با خونسردی وارد امواج غول آسا شده، ناپدید گشته بود. خاطرات کهن با بی میلی از مگاک تاریک ذهن کراسوس سر بر آورد. خاطرات زمانی که او خود، در هیات یک اژدها، با میل و اشتیاق خود را به درون همین منظره می افکند. کراسوس با به یاد آوردن حالتی که پس از رفتن کوریالستراتس به دنبال ملکه بر وی هجوم می آورد، خویشتن جوان ترش را محکم گرفت.

آنان داخل امواج شدند.

بار الکتریکی ساکن در هوا جزء جزء بدن ساحر را فرا گرفت. اعصابش به رعشه افتاد. کراسوس احساس می کرد که گویی بخشی از خود آسمان ها شده بود، فرزند رعد و آذرخش. میل به این که خود، پرواز کند، طاقت فرسا شده بود. تنها کاری که از او بر می آمد این بود که خود را از رها نمودن مرکب و پیوستن به باد و ابرها باز دارد.

آن احساس گذشت، چنان غیر منتظره ناپدید گشت که برای حفظ تعادل خود مجبور شد کوریالستراتس را محکم تر نگاه دارد. پلک زد، خود را بسیار خاکی، بسیار فانی احساس می نمود. تغییر چشم انداز چنان او را مستغرق ساخت که در ابتدا کراسوس متوجه تغییر کامل محیط خود نگشت. آنان در غاری گسترده و عظیم در هوا شناور بودند. غاری چنان پهناور که در مقایسه با آن حتی الکستراتزا به اندازه پشه ای به نظر می آمد. تمامی قلمروها در آن جای می گرفتند، قلمروهایی با دشت های هموار و زمین های کشت شده. حتی پس از آن نیز برای بسیار بسیار بیشتر از آن فضا وجود داشت.

اما این تنها غاری با اندازه ای عظیم نبود، زیرا ویژگی های دیگری - و یا فقدان

ویژگی های دیگری - بودند که این امکان را بسیار متمایز از مکان های دیگر می ساختند. دیوارها صیقلی و با این حال خمیده بودند، چنان بی نقص ساییده شده بودند که اگر کسی دست روی آن می کشید، اصطکاک و مقاومتی احساس نمی نمود. تمام آن همینگونه بود، از بالا تا پایین، که به کف می رسید و کف غار دایره ای هموار و پهناور بود که اگر اندازه گیری می شد، ابعاد هندسی آن بی نقص بود.

در حقیقت کف غار تنها بخش هموار بود، زیرا دیوارها به سمت بالا به درون انحنا برداشته به سوی یک دیگر متمایل می شدند و در نهایت تالاری کروی را شکل می دادند که ظاهر کروی آن را فقدان مطلق هر نوع ماده معدنی تشدید می نمود. هیچ شکافی، حتی یک ترک کوچک وجود نداشت. هیچ نقصی در آن چه که کراسوس سرانجام با عنوان تالار سیمایان به یاد آورد، وجود نداشت. تالاری که حتی پیش از هستی یافتن اژدهایان نیز باستانی به شمار می رفت.

گفته می شد که آفرینندگان، جهان را در این جا شکل داده بودند. آن را در این مکان مقدس طرح ریزی نموده، پرورش داده بودند تا زمانی که برای جای دادن در گیتی آماده گشته بود. حتی اژدهایان بزرگ نیز کاملاً قادر به قضاوت در صحت این داستان نبودند، زیرا بدون راه خروجی به غیر از دروازه ی سحر آمیزی که قرن ها پیش تصادفاً کشف نموده بودند، حتی نمی توانستند با اطمینان بگویند که در مکانی واقع در سطح فانی یکدیگر را ملاقات می کنند. هر تلاشی جهت نفوذ به دیوارها با شکست کامل مواجه شده و سیمایان مدت ها پیش دست از تلاش برداشته بودند.

برای افزودن به راز و رمز غار شگفت انگیز، فروغی تابناک و طلایی، تابشی آرام بخش که منبعی نداشت تالار سیمایان را روشن می نمود. کراسوس به یاد

آورد که آزمایشات هم نوعانش هرگز قادر به اثبات این امر نبود که تابش در زمانی که تالار خالی بود ناپدید می شود و یا دائمی است. اما هر کسی که وارد تالار می گشت، احساس می نمود توسط آن نور از وی استقبال می گردد، گویی آن فروغ هم چون قراولی عمل می نمود.

در حالی که کوریالستراتس فرود می آمد، ناگهان به فکر کراسوس خطور نمود که علی رغم حافظه ی پریشانش، آن مکان مقدس را به خوبی به یاد می آورد. و این بیانگر مطلبی در مورد تالار سیمایان بود: این جا خاطراتی وجود داشت که او هرگز نمی توانست و نمی خواست که آن ها را فراموش نماید.

دو اژدهای سرخ بر زمین سنگی فرود آمده، به اطراف نگرستند. علی رغم وسعت بسیار آن مکان، آشکار بود که هیچ یک از دیگران هنوز نرسیده اند.

کوریالستراتس پرسید: «تو با تک تک آنان صحبت کردی؟»

ملکه ی حیات سر با عظمت خود را تکان داد: «فقط با ایسرا. او گفت که با

سایرین تماس خواهد گرفت.»

«و هر آن چه از من ساخته بود، انجام دادم.» صدایی تقریباً رویایی اما مسلماً

زنانه این پاسخ را داد.

کمی آن سوتر پیکری ضعیف و زمردین در هوا تجسم یافت. هرگز کاملاً یکپارچه نگشت اما کراسوس متوجه جزئیات کافی برای شناسایی وی که اژدهایی باریک و اثری و تقریباً به بلندی الکسستراتزا بود، گشت.

مهی دائمی آن هیات نیمه پیدا را احاطه نموده بود اما آنقدر مرئی بود که بتوان این حقیقت را دریافت که چشمانش در همه وقت، حتی وقتی سخن می گفت، بسته بودند. اژدهایان دیگر به نشانه ی سلامی محترمانه سر فرود آوردند.

الکسستراتزا افزود: «خوشنودم که چنین به سرعت آمدی ایسرای خوب!»

بانوی رویا، که کراسوس نیز او را می شناخت، به نوبه ی خود ادای احترام نمود. چهره اش به سوی آن دو که به همراه همتای وی آمده بودند چرخید و با وجود آن که پلنگ هایش از هم گشوده نشد، کراسوس نگاه نافذ وی را احساس نمود. «من آمدم، زیرا که توخواهر من و دوست من هستی. آمدم زیرا که تو تقاضای گردهمایی نمی کنی، اگر دلیل خوبی برای آن نداشته باشی.»

«و سایرین؟»

«نوزدورمو تنها کسی بود که نتوانستم مستقیماً با وی ارتباط برقرار سازم. تو شیوه های وی را می دانی. من مجبور گشتم با کسی که در خدمت اوست تماس بگیرم، کسی که گفت هر آن چه بتواند برای آگاه نمودن اربابش انجام خواهد داد... این بهترین کاری بود که در آن جا از من بر آمد.»

الکسستراتزا با امتنان سر تکان داد، اما قادر به مخفی ساختن ناامیدی خود از این خبر آخر نبود. «پس حتی اگر سایرین نیز حضور یابند، ما نمی توانیم به تصمیم نهایی برسیم.»

«هنوز ممکن است که آن بی زمان به ما بپیوندند.»

کراسوس، هم چنان نشسته بر پشت خویشتن جوان تر خود، عدم موفقیت در تماس با نوزدورمو را خبری بد تلقی نمود. او پیچیدگی های طبیعت نوزدورمو را درک می نمود، این که نوزدورمو، گذشته، حال، آینده... تمام تاریخ بود. از میان سایر سیمها، این نوزدورمو بود که کراسوس در خفا امید به دیدن او را در این جا داشت. زیرا او این امید را به ارمغان می آورد که هنوز ممکن بود فرصتی برای بازگرداندن آن مسافران ناخواسته به زمان خود و پایان دادن صلح آمیز به مساله وجود داشته باشد.

و بدون آن امید، کراسوس بار دیگر مجبور بود که آن انتخاب دیگر را که

برای حفظ خط زمانی شاید سیماها مجبور به کشتن او و رونین گردند، مورد توجه قرار دهد.

ناگهان از بالا، تلالویی درخشان از آذرخش‌هایی سرخ‌رنگ پدیدار شد. طوفانی الکتریکی که با سرعتی ویرانگر بر زمین فرود آمد. به محض فرود با نمایشی از رنگ‌هایی که بیم و احترام را برمی‌انگیخت منفجر شده، سپس منتشر گشته و بیکری عظیم را شکل بخشیدند. و هنگامی که آخرین ذره‌ها سوخت و از بین رفت، به جای طوفان کوتاه اما حیرت‌انگیز، ازدهایی بلندقامت و درخشنده ایستاده بود که نیمی بلورین و نیمی یخی به نظر می‌رسید. به عنوان یک ازدها، چهره‌اش نسبتاً شاد بود، گویی از نمایشی که خلق نموده بود، بیش از آنان که شاهد آن بودند، لذت برده بود.

الکستراترا مودبانه گفت: «خوش آمدی مالیگاس».

ازدهای درخشان صمیمانه خندید. «دیدن تو سعادت‌ی است ملکه‌ی حیات. و هم‌چنین تو، رویای زیبای من!»
ایسرا در سکوت سر تکان داده، شوخ طبعی اندکی بر چهره‌ی خود وی نیز ظاهر گشته بود.

ملکه سرخ پرسید: «قلمرویت چگونه است؟»

«به همان حیرت‌انگیزی که آرزو می‌کردم. مملو از روشنایی، مملو از رنگ و مملو از جوانی!»

«شاید آفرینندگان باید تو را به جای نگاه‌دار جادو، پدر حیات می‌نمودند، مالیگاس!»

دوباره خندید و گفت: «چه فکر جالبی! موضوعی که احتمالاً می‌توان روزی دیگر در مورد آن گفتگو نمود.»

کوریاالستراتس از کراسوس که با دیدن تازه وارد بدنش از وحشت منقبض گشته بود پرسید: «حالت خوب نیست؟»

«خوبم. فقط داشتم جایگاه خود را تنظیم می‌نمودم.» آن پیکر کوچک سپاسگزار بود که کوریاالستراتس قادر به دیدن حالت چهره‌ی وی نبود. کراسوس هر چه بیشتر به مالیگاس می‌نگریست و به او گوش فرا می‌داد، بیشتر افسوس می‌خورد که لازم است حقیقت کامل در مورد آینده را حتی از سیمایان نیز مخفی نماید.

ای نگاه‌دار جادو، اگر از آینده‌ای که در انتظار توست آگاه بودی، چه می‌گفتی؟ خیانت، جنون، قلمروی یخ زده و خالی از هر چیزی، به غیر از خودت...

کراسوس قادر به یادآوری همه آن‌چه که از آینده‌ی مالیگاس می‌دانست، نبود، اما به اندازه کافی تکه‌هایی را به یاد می‌آورد تا فاجعه را به یاد آورده، و از آن متأسف و متأثر باشد. و با این حال قادر نبود تا خود را راضی به هشدار دادن به ازدهای درخشنده نماید.

مالیگاس که اکنون نگاه درخشانش بر کراسوس دوخته شده بود پرسید: «و این همان کسی است که این گردهمایی را مدیون او هستیم؟»

الکستراترا پاسخ داد: «هم اوست»

نگاه‌دار جادو هوا را استشمام نمود. «او رایحه ما را بر خود دارد، هر چند ممکن است به دلیل نزدیکی به جفت تو باشد. نمی‌توانم با اطمینان بگویم. هم‌چنین جادویی کههن را که او را احاطه کرده می‌بینم. آیا او طلسم شده بود؟»

الکستراترا پاسخ داد و کراسوس را از بازجویی خلاص نمود: «هنگامی که بقیه نیز رسیدند، ما اجازه می‌دهیم داستانش را بگویند.»

ایسرا حکیمانه اعلام نمود: «همین حالا یکی دیگر می‌آید.» سقف بالای سرشان موج شد و درخشید. هیكلی عظیم و بالدار تجسم یافته، سپس به طرز باشکوهی به سمت زمین شیرجه زد. در آن حین، دو دور، در غار وسیع گشت.

سایر سیمایان از سر احترام ساکت گشته، هر یک، نزدیک شدن آن پیکر غول آسا را نظاره نمودند.

از نظر اندازه با بزرگترین آنان هموردی می کرد. ازدهایی بود عظیم الجثه و بالدار، به سیاهی شب، با سیما و سلوکی به اصالت و شکوه تمامی توصیفات که تاکنون از ازدهایان شده بود. رگه‌هایی از نقره و طلای واقعی که از جلوی بدنش به سوی پشت کشیده می شد، پهلوها و ستون فقرات وی را مشخص تر می نمود، در حالی که درخشش‌های زودگذر بین فلس‌هایش نشان از الماس و سایر سنگ‌های گرانبهایی داشتند که به طور طبیعی در پوست وی تعبیه گشته بود. تازه‌وارد احساس قدرتی اولیه و بسیار کهن را ساطع می نمود، قدرت جهان در اصلی ترین قالب‌های آن.

او درست در آن سوی سایرین فرود آمده، بال‌های عظیم پرده‌دارش ماهرانه در پشت وی جمع شد. ازدهای سیاه با صدایی عمیق و سنگین گفت: «شما فرا خواندید و من آمدم. الکسستراتزا، دوست من، دیدن تو همواره نیکوست...»

«حضورت را خوشامد می گویم، نلتاریون عزیز.»

پیش از آن تنها کاری که از کراسوس ساخته بود، باز داشتن خود از واکنش به حضور مالیگاس بود. اکنون برای باز داشتن خود از لرزیدن، از نشان دادن کوچک‌ترین نشانی از هر آنچه که درباره‌ی این ازدهای تازه‌وارد می دانست، مبارزه می نمود. با اینحال، در حالی که واکنش پیشین کراسوس از آگاهی وی از آینده شوم نگاهدار جادو نشات می گرفت، اکنون بیشتر بابت آینده‌ی تمام ازدهایان... و حتی جهان، اگر از حمله لژیون آتش نجات می یافت، نگران بود.

در مقابل وی نلتاریون ایستاده بود.

نلتاریون، نگاهبان زمین، مورد احترام ترین ازدها در میان سیمایان و به علاوه

دوست صمیمی ملکه‌ی محبوب کراسوس. اگر نلتاریون یکی از اعضای گروه پرواز الکسستراتزا بود، مطمئناً مدت‌ها پیش به عنوان یکی از جفت‌های وی انتخاب گشته بود. نگاهبان زمین، خارج از جرگه جفت‌های الکسستراتزا، کسی بود که ملکه اغلب اوقات خواستار رایزنی وی می شد، زیرا ازدهای سیاه مرموز، ذهنی هوشیار داشت که همه‌ی جوانب را بررسی می نمود. نلتاریون به هیچ کاری بدون در نظر گرفتن پیامدهای آن دست نمی زد و کراسوس به عنوان یک ازدهای جوان، از جهاتی از او الگو گرفته بود.

اما در آینده‌ای که ساحر به آن تعلق داشت، هرگونه خیال الگو برداری از نلتاریون چیزی آن سوی جنون تلقی می شد. نلتاریون از وظیفه خود سرباز زده بود، حمایتی را که سیمایان به قلمرو فانی بخشیده بودند، رد نموده بود. در عوض به این باور روی آورده بود که نژادهای فرودست ریشه‌ی تمام مشکلاتی بودند که برای جهان رخ می نمود، که آنان باید از میان برداشته می شدند... و آنان که این نژادها را یاری می نمودند نیز باید نابود می گشتند. نلتاریون دنیایی را در رویا می دید که تنها ازدهایان - بویژه گروه پرواز خود وی - بر همه فرمان می راندند. این وسواس فکری فزاینده او را به انجام اعمال بی شماری با مقاصد بسیار سیاه سوق داد، اعمالی چنان هولناک که سرانجام نلتاریون را هم چون شیاطین لژیون آتش تبدیل به خطری وحشتناک برای جهان نمود. سایر سیمایان سرانجام بر علیه او با یکدیگر متحد گشتند، اما تنها پس از آن که او خون بسیار ریخته و ویرانی عظیمی به بار آورده بود.

و نلتاریون با پشت پا زدن به همه‌ی آن چه که در زمانی بود، نام خود را نیز طرد نمود. از سوی همتایان پیشین خود، نامی به وی اطلاق شد که تمامی موجودات با آن آشنا گشتند، نامی که با شرارت مترادف شد.

مرگبال...

آن جا بود. با همه‌ی ابهت، در برابر کراسوس. مرگبال، نابودگر، عذابگر سیاه. با این حال از اژدها سحر کاری برای هشدار به سایرین بر نمی‌آمد. با وجود آن که می‌دانست نلتاریون سرانجام تبدیل به چه تهدیدی می‌شود، به یاد نمی‌آورد که فاجعه از کی و کجا آغاز می‌گشت. بر انگیزتن بی‌اعتمادی در میان سیمایان در این زمان بحرانی، خطر فاجعه‌ای عظیم‌تر از آن چه که آینده‌ی نگاهبان زمین در پی داشت، به بار می‌آورد.

و با این حال....

اژدهای سیاه غریب. «متعجب شدم هنگامی که ایسرا با من تماس گرفت، نه تو. آیا تو خوبی الکسستراتزا؟»
«آری نلتاریون»

او به همراهان الکسستراتزا نگریست. «و تو کوربالستراتس جوان، به گمانم سر حال نیستی.»

اژدهای نر پاسخ داد. «کسالتی زود گذر است. دیدن دوباره‌ی تو موجب افتخار است نگاهبان زمین»

آنان هم چون آشنایانی صمیمی گفتگو می‌نمودند و با این حال کراسوس به یاد آورد که نلتاریون در قالب مرگبال او را نمی‌شناخت. تا هنگام نبرد اورک‌ها، اژدهای سیاه مدتی چنان مدید در جنون خود می‌زیست که دوستی‌های قدیم را از یاد می‌برد. تنها چیزهایی اهمیت می‌داشت که موجب پیشبرد هدف اهریمنی وی می‌شد.

اما در این جا هنوز نلتاریون دوست ایستاده بود. او به پشت کوربالستراتز نظر انداخت و پیکر کوچک خرقة پوش را دید. «و تو همانی، اسم هم داری؟»

ساحر بی‌مقدمه با لحنی محکم پاسخ داد. «کراسوس! کراسوس!»
نلتاریون با سرخوشی گفت: «موجودی کوچک و جسور! به عقیده‌ی من همان طور که ایسرا اشاره کرد، او قطعاً یک اژدهاست.»

الکسستراتزا افزود. «اژدهایی با داستانی طولانی!» به سقف نگریست و به ویژه به نقطه‌ای که او و سایرین از آن وارد شده بودند. «اما ترجیح می‌دهم پیش از آن که شروع کنیم زمان بیشتری به نوزدورمو بدهیم.»

مالیگاس خندید. «به آن بی‌زمان، زمان بیشتری بدهی؟ چه خنده دار! اجازه نخواهم داد نوزدورموی لجوج بدون آن که نشانی از این کنایه دریافت کند، این جا را ترک گوید!»

نلتاریون با لبخندی بزرگ و دندان‌نما بر چهره‌ی خزنده‌سانش پاسخ داد. «و تو بارها با آن به وی نیش خواهی زد، مگر نه؟»

مالیگاس مجدداً خندید. او و نلتاریون گرم گفتگو به کناری رفتند.

ایسرا که چشمان بسته‌اش آن دو را تعقیب می‌نمود، اظهار داشت. «شاید برادران خونی نباشند اما حقیقتاً برادران ذاتی یکدیگرند.»

الکسستراتزا موافقت نمود. «خوب است که نلتاریون، مالیگاس را برای پناه بردن دارد. اخیراً با من سخن نمی‌گوید.»

«من نیز فاصله‌ای را احساس می‌کنم. او از اعمال آن الف‌های شبانگاه خشنود نیست. یک بار گفته بود که آنان این خیالات واهی و بلندپروازانه را در سر دارند که هم چون آفرینندگان شوند، بدون آن که بهره‌ای از دانش و خرد آنان داشته باشند.»

ملکه‌ی حیات در حالی که نگاهش برای لحظه‌ای به سرعت به جانب کراسوس چرخیده بود پاسخ داد. «شاید نکته‌ای در آن چه او گفته وجود داشته باشد.»

اژدها سحر زیر نگاه جستجوگر وی، بیشتر و بیشتر معذب شد. از میان همه‌ی آنان، الکسستراتزا استحقاق این هشدار را داشت. به خاطر اعمال مرگبال بود که او

تبدیل به برده‌ی اورک‌ها می‌شد. اورک‌هایی که سگ‌های جنگی‌شان به سهولت فرزندان ملکه‌ی حیات را در راه مقاصد حیوانی خود قربانی می‌نمودند. سپس مرگبال از آشوب آخرین روزهای نبرد اورک‌ها جهت یافتن آنچه که حقیقتاً می‌طلبید، استفاده می‌نمود... تخم‌های ملکه‌ی حیات برای باز آفرینی گروه پرواز نابود شده خویش، که تقریباً همه به خاطر نقشه‌های جنون‌آمیز گذشته‌ی وی کشته شده بودند.

کراسوس از خود پرسید: چه حد و مرزی بگذارم؟ سرانجام چه زمانی باید از محدوده پا را فراتر گذاشت؟ نمی‌توانم چیزی در مورد اورک‌ها، خیانت‌های نگاهبان زمین و یا لژیون آتش بگویم... تنها می‌توانم تا حدی از حقایق سخن بگویم که برای از میان برداشتن احتمالی من و رونین کافی باشد.

با ناامیدی به آن که این موقعیت غامض را به وجود آورده بود، نگرست. نلتاریون خوشدلانه با مالینگاس که پشت به سایر اژدهایان منتظر بود، سخن می‌گفت. اژدهای سیاه عظیم‌الجثه بال‌هایش را گشوده، با اشاره‌ی سر کلام همتای درخشان خود را تایید می‌نمود. اگر آن دو، انسان، دورف و یا از نژاد فانی دیگری بودند، در حال نوشیدن آبجو در یک میخانه، کاملاً عادی و آسوده به نظر می‌رسیدند. نژادهای فرو دست، اژدهایان را یا درندگانی هولناک و یا منابع عظیم خرد می‌دیدند، حال آن که در حقیقت ویژگی‌های اژدهایان از جهاتی به اندازه‌ی مخلوقات کوچکی که تحت نظارتشان بودند، خاکی و زمینی بود.

دیدگان نلتاریون از مالینگاس پر کشیده، هر چند مختصر، با نگاه کراسوس تلاقی نمود.

و در آن لحظه‌ی تماس کراسوس دریافت که هر آنچه خود وی و سایرین تاکنون در این گردهمایی از اژدهای سیاه دیده‌اند، نمایشی بیش نیست.

سیاهی پیشتر بر نگاهبان زمین فرو افتاده بود.

کراسوس که به زحمت قادر به طبیعی نگاه داشتن حالت چهره خود بود مصرانه به خود گفت: ممکن نیست! ممکن نیست! اکنون نه! بسیار زود است و مقطع زمانی بسیار حساسی جهت آغاز تغییر ماهیت نلتاریون به مرگبال.

اتحاد سیمایان لازم بود، نه فقط جهت یکپارچگی در برابر لژیون آتش، بلکه به دلیل رسیدگی به گسستگی زمانی که توسط کراسوس و شاگرد سابقش ایجاد گشته بود. مطمئناً در مورد اژدهای سیاه مرتکب اشتباهی شده بود. مطمئناً نلتاریون هنوز یکی از نگاه‌داران افسانه‌ای جهان فانی بود.

کراسوس بر حافظه‌ی ضعیف خود لعنت فرستاد. چه وقت نلتاریون به خیانت روی آورد؟ در چه زمانی برای ابد به مایه‌ی هلاکت تمام موجودات زنده تبدیل شد؟ آیا اکنون زمان آن بود و یا نلتاریون حتی پس از آن که تاریکی او را از آن خود کرده بود در کنار همقطاران خود فعالیت می‌نمود؟

ساحر خرقه‌پوش قادر به خودداری از خیره نگریستن به نگاهبان زمین نبود. کراسوس علی‌رغم سوگند خود، به تدریج به این فکر می‌افتاد که شاید مجبور باشد که قوانین را به نفع خود تغییر دهد. نقاب برداشتن از چهره یک شرور در میان سیمایان چه نتیجه‌ای به جز خیر می‌توانست داشته باشد؟ چگونه...

بار دیگر نلتاریون به جانب کراسوس نگرست... اما این بار دیدگانش چشمان کراسوس را رها نمود.

و تنها آن موقع بود که کراسوس دریافت نلتاریون نیز به نوبه خود شناخت را در وی دیده بود، تنها در آن هنگام بود که فهمید اژدهای سیاه دریافته بود که در آن‌جا کسی حضور دارد که قادر به فاش نمودن راز مخفی وی است.

کراسوس کوشید به سویی دیگر بنگرد، اما چشمانش به سختی نگاه داشته شده بودند. بسیار دیر به علت آن پی برد. نگاهبان زمین با پی بردن به این که لر

رفته، سریع و قاطعانه عمل نموده بود. او اکنون به همان آسانی که نفس می کشید، کراسوس را با قدرت خود مهار نموده بود.

من تسلیم او نخواهم شد! و با اینحال با وجود عزمش به گریز، معلوم شد که اراده‌ی او به اندازه کافی نیرومند نبوده است. اگر کراسوس آمادگی بیشتری داشت، قادر به مبارزه با ذهن نلتاریون می بود، اما آن کشف غیر منتظره او را کاملاً بی دفاع نموده بود... و ازدهای سیاه فرصت را غنیمت شمرده بود.

تو مرا می شناسی... اما من تو را نمی شناسم.

صدای رعب انگیز در سر کراسوس پیچید. کراسوس امیدوار بود که کسی متوجه آن چه میان آن دو می گذشت گردد، اما همه چیز، از همه نظر عادی می گذشت. این امر که حتی الکسیستراتزای محبوبش نیز حقیقت هولناک را در نیافته بود، کراسوس را متحیر ساخت.

تو بر علیه من سخن خواهی گفت... سایرین را و او می داری مرا همانگونه که تو می بینی ببینند... آنان را به همقطار دیرینه شان... به برادرشان... بدگمان خواهی کرد...

کلمات نگاهبان زمین نشانه آشکار آن بود که جنون وی حتی تا آن زمان نیز تا چه حد پیشرفت نموده است. کراسوس در نلتاریون کژ پنداری و سوءظنی طغیانگر و این احساس تزلزل ناپذیر را که هیچ کس به غیر از خود وی صلاح جهان را تشخیص نمی دهد، احساس نمود. به چشم نلتاریون، هر کس که کوچک ترین تهدیدی برای وی به نظر می رسید، به واقع اهریمن بود.

اجازه نخواهی یافت که هیچ یک از دروغ های بداندیشانه خود را منتشر سازی...

کراسوس انتظار داشت که همان لحظه و همان جا از میان برداشته شود، اما در کمال تعجب، نلتاریون تنها چشم از او برداشته، به گفتگوی خود با ملیگاس ادامه داد.

ازدها سحر متعجب از خود پرسید: او بازی جدیدی در پیش گرفته است؟ ابتدا مرا تهدید می نماید سپس به نظر می رسد حضور مرا فراموش نموده است.

با دقت نلتاریون را نگریست اما به نظر می رسید آن ازدهای کوه پیکر کاملاً از او غافل است.

سرانجام ایسرا گفت: «او نخواهد آمد.»

الکسیستراتزای پاسخ داد: «هنوز ممکن است حاضر گردد.»

«نه، کسی که با او صحبت کرده بودم با من تماس گرفت. او قادر به یافتن

ارباب خود نیست. آن بی زمان در جایی ورای سطح فانی است.»

اخبار ایسرا از بدیمنی بیشتری خبر می داد. کراسوس، با توجه به آن چه از نوزدورمو می دانست، طنین بود که دلیل آن که حتی خدمتگزار آن بی زمان قادر به برقراری ارتباط با وی نبود، به خاطر آشوب است. اگر آنگونه که کراسوس باور داشت، نوزدورمو زمان را به تنهایی استوار نگاه می داشت، مجبور به احضار و استفاده از تمام لحظات هستی خود بود. چندین نوزدورمو با زمان مبارزه می کردند... و هیچ فرصتی برای این گردهمایی نمی داشتند.

امیدهای کراسوس بیش از پیش کاهش یافت. نوزدورمو گم شده بود و نلتاریون دیوانه.

الکسیستراتزای در پاسخ به اظهار نظر ایسرا گفت: «پس موافقت می نمایم. بدون پنج سیما ادامه می دهیم. قانونی نیست که نتوانیم پس از آن که ماجرا روایت شد حداقل به بحث در مورد آن پردازیم، حتی اگر نتوان راهکاری اتخاذ نمود.»

کوربالستراتس سر خود را خم نموده، به سوارش اجازه داد فرود آید. کراسوس حالت احتیاط آمیز خود را حفظ نموده، در حالی که سعی می نمود به نگاهبان زمین ننگرد، قدم به میان جمع ازدهایان گذاشت. نگاه الکسیستراتزای او را

تشویق می نمود، به طوریکه ازدهاساخر دانست که چه باید بکند.

باصدایی عمیق و پرطنین هم چون تک تک آن کوه پیکرانی که احاطه اش کرده بودند اعلام نمود. «من یکی از شما هستم. نام حقیقی من بر ملکه ی حیات آشکار است، اما اکنون نام تنها کراسوس است.»

مالیگاس به شوخی گفت: «خوب نعره می زند، این جوجه!»

کراسوس رو به او نمود. «اکنون زمان شوخی نیست، خصوصاً برای تو، نگاهدار جادو! اکنون زمانی است که یک تعادل نزدیک به برهم خوردن است! اشتباهی هولناک، انحرافی در هستی، همه چیز را... مطلقاً همه چیز را تهدید می کند!»

نلتاریون تقریباً با بی اعتنایی اظهار داشت: «چه شگفت انگیز!»

کراسوس هر چه در توان داشت به کار بست، تا حقیقت را در مورد نگاهبان زمین بی اختیار بر زبان جاری نسازد... حداقل حالا.

کراسوس مصرانه گفت: «داستان مرا خواهید شنید، آن را می شنوید و درک خواهید کرد... زیرا خطر وخیم تری در شرف روی دادن است، خطری که حتی ما را نیز تحت تاثیر قرار خواهد داد، شما می...»

اما به نظر می رسید به محض آن که نخستین کلمات ماجرا بر زبانش جاری گشت، دچار لکنت شده، به جای گفتاری منسجم، کلماتی جویده جویده و وهم آلود از دهانش خارج شد.

بیشتر ازدهایان گرد آمده، با حیرت از این رفتار غریب، خود را عقب کشیدند. کراسوس در جستجوی کمک به سرعت الکسیستراتزا را نگریست اما چهره ی او نیز نشان دهنده ی حیرتی به اندازه ی دیگران بود.

سر ساحر به دوار افتاد. سرگیجه ای بدتر از هر آن چه تاکنون متحمل شده

بود، به او حمله کرده، او را ناتوان از حفظ تعادل خود ساخت. کلماتی بی ربط هم چنان از دهانش خارج می شد اما کراسوس، حتی خود نیز دیگر نمی دانست که سعی در نقل چه داشته است.

و هنگامی که پاهایش خم شد و سرگیجه کاملاً کنترل وی را در اختیار گرفت، کراسوس در سر خود صدای آرام و مرگبار نلتاریون را شنید:

«به تو هشدار داده بودم...»

تاریکی فرار سید و جهان الف‌های شبانگاه بیدار شد. در حالی که مومنان به عبادت می‌رفتند، سوداگران دکان‌های خود را باز می‌نمودند. عموم مردم بدون آن که آن شب را متفاوت از شب‌های دیگر بیابند، به زندگی مشغول شدند. اهمیتی نداشت که سایر نژادهای فرو دست چه فکر می‌کردند، دنیا از آن آنان بود تا هر آن چه می‌خواهند با آن بکنند.

اما برخی دیگر، مزاحمت‌های کوچکی به زندگی‌شان خزید، انحرافات جزئی در روال جاری و باورهایشان.

یکی از استادان اعظم ماهبانان، با موهای نقره‌ای رنگ بلندی که در پشت سرش بسته شده بود، در حالی که نمودار ستارگان را جهت طلسم کردن مهمی برای انجمن مطالعه می‌نمود، با بی‌توجهی با انگشت کشیده‌اش که ناخنی بلند داشت به سوی تنگ نوشیدنی در آن سوی اتاق اشاره نمود. گرچه او یکی از سالمندترین ساحران بود، مهارت‌هایش نقصانی نیافته و این دلیلی بر باقی ماندن مدید او بر آن منصب عالی بود. برای وی طلسم کردن، هم چون تنفس، بخشی از حیات او بود، امری که به سهولت و به طور طبیعی، تقریباً بدون آن که به آن بیاندیشد، به انجامش می‌پرداخت.

صدایی که او را از صندلی مخملی و مجلش پرانده و موجب شد تومار در دستش مجاله و تقریباً پاره شود، از سقوط سریع و زیانبار تنگ نوشیدنی ناشی شده بود. خرده شیشه‌ی نوشیدنی بر روی فرش‌های گران‌بهای سبز نارنجی‌ای که ساحر

به تازگی خریده بود، ریخت.

با صدایی غضب‌آلود، بشکنی به سوی لکه‌های منحوس زد. ناگهان خرده‌های شیشه به هوا برخاسته، و نوشیدنی خود به هم آمده شکل تنگی را که در آن بود به خود گرفت. سپس شیشه‌ها در اطراف نوشیدنی به هم چسبیده، دوباره شکل اولیه‌ی خود را به دست آوردند.

اما لحظه‌ای بعد... دوباره همه بر روی فرش ریخته، خرابی‌ای بدتر از پیش به وجود آوردند.

ساحر سالخورده متعجب نگریست. با چهره‌ای عبوس بار دیگر بشکن زد. این بار شیشه‌ها و نوشیدنی همان‌طور که او می‌خواست عمل نموده، حتی کوچک‌ترین لکه نیز برداشته شد. با این حال این کار با اندکی کندی انجام گرفت و بسیار بیش از آن چه استاد ماهبان انتظار داشت به طول انجامید.

الف‌شبانگاه پیر به سراغ تومار خود بازگشت و تلاش کرد بر روی رویداد آتی تمرکز نماید، اما دائماً نگاهش به سوی بطری و محتویات آن بر می‌گشت. بار دیگر انگشت خود را به سوی تنگ گرفته، سپس با اخم انگشت خود را خم نموده، صندلی خود را از مسیر آن مایه‌ی آزرده‌گی کنار کشید.

در حواشی هر شهرک بزرگی، نگهبانان مسلح به پاسداری و محافظت از الف‌های شبانگاه در برابر دشمنان احتمالی مشغول بودند. لرد راون کرس و افرادی چون او با این عقیده که دورف‌ها و سایر نژادها همواره چشم طمع به دنیای ثروتمند الف‌های شبانگاه دوخته‌اند، پیوسته مراقب مناطق آن‌سوی سرحدات اصلی قلمرو بودند. آن‌ها داخل مرزها را مراقبت نمی‌نمودند زیرا کدام یک از هم‌نوعانشان تاکنون تهدیدی برای آن‌ها به شمار رفته بود؟ تنها به دلیل آسایش

عموم شهروندان، هر شهری مجاز به حفظ و نگهداری امنیت خود بود.

در گالهارا^۱، شهری بزرگ در آن سوی سرچشمه، در ساحل مقابل زمین‌آزاری، ساحران مراسم شبانه‌ی چیدن کریستال‌های زمردین را که بر روی مرزهای شهر ردیف می‌شد، آغاز نموده بودند. کریستال‌ها، در تقارن با یکدیگر، در کنار سایر چیزها، به عنوان دفاع در برابر حملات گسترده‌ی جادویی به کار گرفته می‌شد. کسی به یاد نمی‌آورد که هرگز عملاً بهره‌ای از آن‌ها برده شده باشد اما مردم از وجود این کریستال‌ها آرامش بسیاری می‌یافتند.

چیدن صفوف کریستال‌ها، با وجود آن که صدها عدد بودند، عمل پر زحمتی نبود. همه‌ی آن‌ها نیروی خود را مستقیماً از سرچشمه‌ی جاودانگی جذب می‌نمودند و ساحران تنها باید از ستارگان جهت تنظیم خطوط نیرو که از یک کریستال، به دیگری امتداد می‌یافت، استفاده می‌کردند. در حقیقت این کار اساساً نیازمند چرخاندن کریستال‌ها بود که بر روی دیرک‌هایی بلند از جنس ابسیدین^۲، نصب شده بودند. بنابراین افسونگران محلی در ظرف چند دقیقه قادر به تنظیم چندین کریستال بودند.

اما در حالی که دیگر بیش از نیمی از آنان به صف شده بود، کریستال‌ها تیره و کاملاً تاریک شدند. ساحران گالهارا هر چند از خبرگی ماهبانان برخوردار نبودند، اما به آن اندازه در وظیفه‌ی خود مهارت داشتند که دریابند چیزی که اکنون در حال وقوع بود، نباید رخ می‌داد. آنان فوراً به بازرسی چندباره‌ی صف‌ها پرداختند اما اشکالی در آن نیافتند.

سرانجام یکی از افسونگران جوان گفت: «آنان به طور صحیح از سرچشمه

نیرو دریافت نمی‌کنند. چیزی سعی نموده قدرت سرچشمه را بر آنان ببندد.»

اما به مجرد آن که چنین گفت، کریستال‌ها فعالیت عادی خود را از سر گرفتند. همقطاران مسن‌تر وی با سردرگمی وی را نگریسته، سعی داشتند به خاطر آورند زمانی که هم‌چون او در پیشه‌ی خود تازه‌کار بودند، آیا چنین اظهارات اهانت‌آمیزی نموده بودند یا خیر.

و زندگی در میان الف‌های شبانگاه ادامه یافت...

هاکار غریب. «عمل نکرد!» نزدیک بود تازیانه‌ی سرکش خود را بر نزدیک‌ترین پاک‌زاد فرو آورد اما در آخرین لحظه آن را پس کشید. با چشمانی تیره و مرگبار لرد خاویوس را نگریست. «ما شکست خوردیم...»

فلیست‌هایی که در کنار اهریمن‌بان بودند، خشم ارباب خود را با خرناسه‌های شیطانی منعکس نمودند.

خاویوس نیز کمتر از او ناخشنود نبود. او بر کاری که پاک‌زادان و هاکار انجام داده بودند نظارت نموده و در آن، تنها ساعت‌های به هدر رفته را می‌دید... و با این حال هم او و هم اهریمن‌بان ارزش پیشنهاد ملکه را دیده بودند.

آن‌ها فقط دانش و یا قدرت لازم برای به انجام رساندن آن را نداشتند. تلاش پاک‌زادان موثر بود و توانستند بیش از فوجی از فلگارد‌ها را در سطح فانی به سایرین ملحق کنند. اما این تاثیری در آرام نمودن آنان نداشت. چنین اعداد و ارقامی فقط یک پیشروی کند بوده و در هموار نمودن مسیر جهت ورود خداوندگار تاثیری نداشت.

الف‌شبانگاه پرسید. «چه می‌توانیم بکنیم؟»

خاویوس برای نخستین بار بلا تکلیفی را در چهره‌ی وحشتناک و فراموش

^۱ Galhara

^۲ Obsidian

ناشدنی اهریمن بان مشاهده نمود. جنگاور عظیم‌الجثه نگاه شرربار خود را به سوی دروازه، که پاک‌زادان هم‌چنان در حال محکم‌تر و بزرگ‌تر نمودن آن را داشتند، دوخت. «بایست از او پرسیم!»

مشاور آب دهان خود را فرو داد، اما پیش از آن که همتای هولناکش قدمی بردارد، به پیش رفته، در مقابل دروازه به زانو افتاد. او از زیر بار شکست‌های خود شانه خالی نمی‌کرد، نه در برابر خداوندگار خود.

با این حال حتی خاویوس پیش از آن که زانویش سنگ را لمس نماید، صدا را در سر خود شنید... «آیا دروازه مستحکم شده است؟»

«خیر، خداوندگارا... در این باب، کار آنگونه که امید داشتیم پیشرفت ننمود.» تنها برای یک لحظه بسیار کوتاه به نظر می‌رسید که الف‌شبانگاه در معرض خطر درهم شکسته شدن توسط خشمی دیوانه‌وار قرار دارد... اما سپس این احساس برطرف شد.

خاویوس، مطمئن از آن که چنین چیزی را تنها تصور نموده، در انتظار کلام بعدی خداوندگار ماند.

«تو خواستار چیزی هستی... حرف بزن!»

لرد خاویوس نظریه‌ی بستن نیروی سرچشمه به روی افراد خارج از قصر و شکست در عملی نمودن آن را توضیح داد. او، سر خود را پایین نگاه داشته، در برابر قدرتی تواضع می‌نمود که در مقایسه با آن، نیروی همه‌ی الف‌های‌شبانگاه، بر روی هم، به اندازه‌ی نیروی یک حشره هم نبود...

خداوندگار سرانجام پاسخ داد. «خود نیز چنین قصدی داشتم... آن کسی که در ابتدا فرستاده بودم در انجام وظیفه خود شکست خورد...»

از پشت کراسوس، اهریمن‌بان از سر وحشت، صدایی مختصر از دهان خارج نمود.

«... فردی دیگر به سوی شما فرستاده خواهد شد... باید اطمینان یابید که دروازه برای وی آماده شده است...»

«فردی دیگر سرورم؟»

«یکی از... یکی از فرماندهان لشکرم را به سوی شما می‌فرستم. او ترتیبی خواهد داد که آن‌چه لازم است، انجام شود... به سرعت!»

صدا ذهن خاویوس را ترک نمود. خاویوس لحظه‌ای تلو تلو خورد. زیرا این عزیمت چنان شگفت‌انگیز بود که گویی کسی یکی از بازوهای وی را قطع نموده بود. یکی از پاک‌زادان او را در ایستادن یاری نمود.

خاویوس هاکار را نگریست که با وجود آن‌چه که مشاور، اخبار عالی تلقی می‌نمود، ابدأ خوشحال به نظر نمی‌رسید. «او یکی از فرماندهان خود را به سوی ما می‌فرستد! آیا می‌دانی کدام یک را؟»

اهریمن‌بان به اضطراب تازیه‌ی خود را حلقه نمود. دو فلیست در کنار او کز کردند. «آری... می‌دانم کدام یک را می‌فرستد الف‌شبانگاه!»

«باید آماده شویم! او فوراً خواهد آمد!»

هاکار علی‌رغم آن‌چه نگرانش کرده بود، به خاویوس که در میان پاک‌زادان افسونگر جای می‌گرفت پیوست. آن دو نیز دانش و مهارت خود را به کار افزوده، تا جایی که می‌توانستند چهارچوب انرژی را که همواره دروازه را باز نگاه می‌داشت وسعت بخشیدند.

گوی آتشین بزرگ شده، جرقه‌هایی از نیروهای رنگارنگ مدام از آن به بیرون می‌جست. گوی می‌تپید و تقریباً نفس می‌کشید. دروازه کش آمد و صدایی غران و خشن تغییر فیزیکی را همراهی نمود.

اکنون عرق از چهره و بدن خاویوس جاری بود، اما او اهمیتی نمی‌داد. شکوه آن‌چه که می‌جست به او قدرت می‌بخشید و حتی با شور و حرارتی بیش از

اهریمن بان تلاش می نمود که افسون نه تنها پایدار بماند، بلکه تا حدی که ممکن بود گسترش یابد.

و دروازه هنگامی که تا سقف گسترش یافت، ناگهان به یکباره پیکری عظیم و تیره را قی کرد، پیکری چنان شگفت و هولناک که تنها کاری که از خاویوس بر می آمد این بود که فریاد سپاسگزاری از خداوندگار سر ندهد. اکنون یکی از فرماندهان آسمانی در آن جا ایستاده بود، پیکری که در برابر او هاکار به همان اندازه بی ارزش می رسید که خاویوس خود را پیشتر در برابر اهریمن بان احساس نموده بود.

یکی از افسون خوانان، نفس بریده گفت: «الون به فریادمان برس!» او خود را رها کرده، تقریباً دروازه‌ی ارزشمند را ویران کرده بود. خاویوس به زحمت کنترل را به دست گرفت، با کوشش و تقلایی شدید، دروازه را تا هنگامی که سایرین تعادل خود را بازیابند، در جای خود نگاه داشت.

دستی درشت و چهار انگشتی که آن قدر بزرگ بود که می توانست سر مشاور را که جلو آمده بود در خود گیرد، با انگشت ناخن دار خود به افسون خوان سهل انگار اشاره نمود.

صدایی که هم زمان به خروش درهم شکستن امواج و غرش نامیمون یک کوه آتشفشان می مانست، تنها یک کلمه‌ی نامفهوم را ادا کرد.

الف شبانگاهی که تلوتلو خوران از سایرین جدا شده بود، در حالی که بدنش هم چون پارچه‌ای که آب آن چلانده می شد، درهم می پیچید، فریاد می کشید. فریاد رو به خاموشی او با صدای عجیب شکستن همراه شد. اکثر پاک‌زادان فوراً از آن صحنه رو برگرداندند و اهریمنان هاکار ناله سر دادند.

شعله‌های سیاه در سرتاسر آن منظره‌ی هولناک فوران نموده، آنچه را که از

افسون خران بدبخت باقی مانده بود، فرا گرفت. شعله‌ها هم چون گرگ‌های گرسنه‌ای که به سرعت قربانی خود را می بلعند، او را خوردند، تا آن که تنها چند ثانیه بعد تنها توده‌ی کوچکی خاکستر بر زمین باقی ماند تا نشانه‌ی مرگ او باشد.

صدایی رعد آسا اظهار نمود: «دیگر شکستی در کار نخواهد بود.»

اگر اهریمن بان و فلگاردها لرد خاویوس را به اندازه‌ی کافی متحیر نمودند، مطمئناً تنها خود خداوندگار می توانست بیش از این تازه وارد، او را شگفت زده و بیمناک سازد. پیکر هولناک بر روی چهار اندام ستر و عضلاتی که یادآور پاهای اژدهایان بود، به پیش آمد. با این تفاوت که اندام‌های او به چهار پای گنده مانند با سه انگشت درشت و چنگال دار ختم می شد. دمی با شکوه و فلس دار، با حرکتی که به احتمال بسیار نشانه‌ی بی صبری آن آسمانی بود، بارها و بارها بر زمین کشیده می شد. از بالای سر وی تا پشت و انتهای دم، یالی سرکش از شعله‌های خالص به رنگ سبز کشیده شده بود. بال‌های چرمین و عظیمی نیز از پشت وی بیرون زده بود، اما حتی علی‌رغم گستردگی آن بال‌ها، خاویوس می اندیشید که آیا آن‌ها قادر به بلند نمودن پیکری چنین غول آسا و نیرومند بودند یا خیر.

پوستش در قسمت‌هایی که جوشن سیاه آن را نمی پوشاند، به رنگ سبز خاکستری فام بود. عرض پیکر او دو برابر پیکر هاکار و اگر نظر مشاور درست بود حداقل دو متر بلند قامت تر از اهریمن بان بود. دندان‌های نیش درشتی از کناره‌های آرواره بالای وی بیرون زده، تقریباً می توانستند سقف را بخراشند و باقی دندان‌های خنجر مانند‌اش اندازه‌ای برابر با دست الف شبانگاه داشتند.

برگزیده‌ی خداوندگار از زیر رج ابروهای انبوهی که تقریباً چشم‌های آتشین وی را پنهان می ساخت، به مشاور اعظم و خصوصاً به اهریمن بان خیره شد.

فرمانده‌ی بالدار فقط گفت: «تو او را نا امید کرده‌ای...»

«من...»

هاکار در میان اعتراض خود مکث نمود. اهریمن طوری به او می‌نگریست که گویی ذره‌ای زباله‌ی ناخوشایند را که در بشقاب غذایش یافته بود، بررسی می‌نماید.

«نه... عذری ندارم، مانوروس!»

ناگهان فلیبست سمت راست هاکار با صدای بلند ناله سر داد. شعله‌های سیاه همانند آن‌ها که ساحر سهل‌انگار را از بین برده بودند، اهریمن وحشت زده را در بر گرفتند.

جانور روی زمین می‌غلطید و سعی در فرونشاندن شعله‌هایی داشت که خاموش شدنی نبودند. آتش بر روی آن پخش شده، آن را نابود ساخت...

و زمانی که تنها باریکه‌ای از دود، جایی را که فلیبست ایستاده بود مشخص می‌کرد، مانوروس مجدداً به اهریمن بان گفت: «دیگر شکستی در کار نخواهد بود.» ترس وجود خاویوس را فرا گرفت اما ترسی شکوهمند و حیرت‌آور. تجسم قدرت در این جا بود، موجودی که دست راست خداوندگار بود. در آن جا، کسی بود که می‌دانست چگونه شکست آنان را به پیروزی بدل سازد.

نگاه تیره به سوی او بازگشت. مانوروس صدای کوتاهی از بینی پهن خود خارج کرده... سپس تاییدکنان سر تکان داد. «خداوندگار از تلاش‌های شما رضایت دارند، لرد الف شبانگاه.»

او مورد لطف و رحمت قرار گرفته بود! خاویوس بیش از پیش خم شد. «سپاسگزارم.»

«نقشه دنبال خواهد شد. ما مکان قدرت را به روی سایر افراد این قلمرو

خواهیم بست. سپس ورود لشکریان را می‌توان با جدیتی بیش از پیش آغاز نمود.»

«و خداوندگار؟ او نیز خواهد آمد؟»

مانوروس لبخندی تا بناگوش به او تحویل داد، چنان لبخند گسترده‌ای که با آن می‌توانست مشاور را به تمامی ببلعد. «آه، آری، لرد الف شبانگاه! سارگوارس، خود میل دارد زمانی که جهان پاک شد در این جا باشد... بسیار بسیار میل دارد در این جا باشد...»

علف دهان و بینی رونین را پر کرد.

دست کم او می‌پنداشت که علف بوده است. مزه‌ی علف می‌داد، گرچه او تجربه‌ی چندانی در این نوع غذا نداشت. بوی آن دشت‌های وحشی و ایامی صلح‌آمیزتر را به یاد او آورد. ایامی با وریسا.

با کمی تلاش برخاست. شب فرارسیده بود و گرچه ماه به روشنی تمام می‌درخشید، چیزی بیشتر از این واقعیت را که او در منطقه‌ای کم‌درخت بر زمین افتاده بود، آشکار نمی‌ساخت. رونین گوش فرا داد، اما هیچ صدایی حاکی از شهر و شهرنشینان به گوشش نرسید.

هراسی ناگهانی از آن که به دوره‌ای دیگر افکنده شده باشد، لحظه‌ای او را فرا گرفت اما سپس آنچه را که روی داده بود به یاد آورد. افسون خود وی، او را به این جا آورده بود، تلاش ناامیدانه‌اش برای فرار از اهریمنی که جادو و در نهایت زندگی وی را می‌مکید.

اما اگر در همان زمان بود، در چه مکانی فرود آمده بود؟ محیط اطرافش هیچ نشانه‌ای به دست نمی‌داد. ممکن بود چند کیلومتری آن طرف‌تر و یا حتی در آن سوی دنیا باشد.

و اگر دومی درست بود... آیا می توانست به کالیمدور باز گردد؟ ساحر امیدوار بود که کراسوس هر کجا که بود، هنوز زنده باشد. و فکر می کرد که تنها با یاری استاد سابق خود ممکن است هنوز قادر به بازگشت به خانه باشد.

رونین به زحمت به پا خاسته، سعی کرد تصمیم بگیرد که از کدام جهت برود. حداقل باید به طریقی به موقعیت تقریبی خود پی می برد. صدایی از میان درختان پشت سر، ساحر را وا داشت تا گشتی در آن حوالی بزند. دستش آماده برای طلسم کردن، بالا آمد.

هیکی گنده و لندهور نزدیک شد.

«نزاعی نیست ساحر! فقط براکس در برابر توست!»

رونین با احتیاط دستش را پایین آورد. اورک گول پیکر که هنوز تبری را که ملفاریون و نیمه خدا برایش ساخته بودند، در دست می فشرد، با خستگی پیش آمد. رونین با به یاد آوردن الف شبانگاه، به اطراف نگریست. «تو تنهایی؟»
«بودم، تا آن که تو را دیدم. تو بسیار سر و صدا می کنی انسان! هم چون کودکی مست حرکت می کنی!»

ساحر بی اعتنا به طعنه ی اورک، به پشت سر او نگریست. «به ملفاریون فکر می کردم. هنگامی که افسون را اجرا کردم او نیز در آن حوالی بود. اگر تو به درون آن کشیده شدی، او نیز ممکن است کشیده شده باشد.»

براکس سر زشتش را خاراند. «منطقی است. الف شبانگاهی ندیدم هیچ فلیستی هم ندیدم.»

رونین بر خود لرزید. مطمئناً امیدوار بود آن اهریمن را در فرار خود منظور نکرده باشد. «فکر می کنی ممکن است در کجا باشیم؟»

«درخت زار... جنگل.»

رونین می خواست به خاطر آن پاسخ بیهوده به او پرخاش کند، اما دریافت که پاسخی بهتر از آن از او ساخته نبود. به جهتی که به عقیده اش شرق بود، اشاره کرده، گفت: «قصدم داشتم به آن سو بروم. تو عقیده ی بهتری داری؟»

«می توانیم تا صبح صبر کنیم. بهتر می بینم و الف های شبانگاه، آن ها خورشید را دوست ندارند.»

با آن که بسیار عاقلانه بود، رونین در مورد صبر کردن تا طلوع خورشید احساس خوبی نداشت و این را به همراه خود نیز گفت. براکس با موافقت سر جنبانده، او را متعجب ساخت.

اورک شانه بالا انداخت و گفت: «بهتر است منطقه را بررسی کنیم ساحر. مسیر تو هم به خوبی سایر مسیرهاست.»

هنگامی که به راه افتادند، سوالی به ذهن رونین خطور کرد که باید می پرسید. «براکس... تو چطور از این جا سر در آوردی؟ منظورم این موقعیت کنونی نیست - این یکی را می دانم - اما چطور به این قلمرو آمدی؟»

در ابتدا اورک دهانش را بست، اما سرانجام به ساحر گفت. رونین به داستان گوش داده، مراقب بود احساسات خود را پنهان سازد. کهنه سرباز و همراه بداقبالش درست در پشت سر او و کراسوس بودند و آن ها نیز، مانند آن دو گرفتار آشوب شده بودند.

«آیا می دانی چه چیز ما را بلعید؟»

براکس شانه بالا انداخت. «طلسم، ساحر! طلسمی بد ما را از سرزمین مان بسیار دور کرد.»

«دورتر از آن چه که ممکن است بدانی!» رونین بی توجه به عقیده ی کراسوس، به این باور که براکس حق داشت که حقیقت را بداند، آن چه را که رخ داده بود، به او گفت.

در کمال تعجب ساحر، براکس بسیار راحت داستان را پذیرفت. رونین تنها وقتی که به سرگذشت هم‌نوعان براکس اندیشید دلیل آن را یافت. اورک‌ها پیش از این از دنیایی دیگر، در زمان و مکان سفر کرده بودند. افسونی که اورکی را به گذشته باز می‌گرداند چندان متفاوت نبود.

«آیا می‌توانیم بازگردیم، انسان؟»

«نمی‌دانم.»

«دیدید که! شیاطین این‌جا هستند. لژیون این‌جاست.»

«این نخستین باری است که آنان کوشیدند بر دنیای ما بتازند. بیشتر مردم خارج از دالاران دیگر این سرگذشت تاریخی را نمی‌دانند.»

براکس تبرش را محکم‌تر در قبضه فشرد. «ما با آن‌ها خواهیم جنگید...»

«نه... نمی‌توانیم!»

رونین دلایل کراسوس را برای وی شرح داد.

اما با آن که براکس سایر چیزها را به سرعت پذیرفته بود، هنگامی که پای رها کردن گذشته به حال خود به میان آمد، از پذیرش آن سر باز زد. مسئله برای اورک ساده بود. در این‌جا دشمنانی پلید و خطرناک وجود داشتند که در سر راه خود همه را به قتل می‌رساندند. تنها بزدل‌ها و احمق‌ها اجازه می‌دادند که چنین اتفاق هولناکی روی دهد و براکس بیش از یک بار این را گفت.

ساحر که در قلب خود میل موافقت با اورک را داشت مصرانه گفت: «ممکن

است با مداخله‌ی ما، تاریخ تغییر یابد.»

براکس به تندی نفسش را بیرون داد. «تو جنگیدی.»

جمله‌ی ساده‌ی او تنها دلیل رونین را کاملاً بی‌اعتبار ساخت. ساحر جنگیده

بود و با این کار انتخاب خود را نیز کرده بود.

اما آیا انتخاب درستی بود؟ حال دیگر گذشته تغییر کرده بود، اما تا چه اندازه؟ آنان در سکوت به حرکت ادامه دادند. رونین در نبرد با شیطان درونی خود بود و براکس با نگاهی هوشیار به دنبال شیاطین مادی. در هیچ کجا نشانه‌ای برای شناختن جایی که از آن سر درآورده بودند، ندیدند. یک بار رونین به فکر تمرکز بر علفزار و سعی در بازگرداندن هر دوشان به آن‌جا افتاد. اما سپس فلگار و آن‌چه را که جانور بر سر او آورده بود، به یاد آورد.

درخت‌زار انبوه شده، سرانجام تبدیل به جنگلی تمام عیار شد. رونین در سکوت ناسزا گفت، به نظر می‌رسید، انتخاب مسیر وی، انتخابی نادرست بوده است. براکس نشانه‌ای از عقیده‌ی خود آشکار نساخت. تنها هرگاه که عبور از مسیر غیر ممکن می‌شد، با تبر جادویی خود شاخ و برگ‌ها را قطع می‌کرد. تبر چنان با سهولت همه چیز را می‌برید که ساحر امیدوار بود همراهش هرگز تصادفاً وی را با آن زخم نزنند.

حتی استخوان نیز تیغه را متوقف نمی‌نمود. ماه ناپدید شده بود. شاخساران انبوه درختان اطراف آسمان را کاملاً از نظر پنهان ساخته بود. عبور از گذرگاه غیر ممکن شده بود. پس از آن که دقایقی دیگر بی‌نتیجه برای گشودن راه تقلا کردند، تصمیم به بازگشت گرفتند. یک بار دیگر، اورک در مورد تصمیم رونین نگفت.

اما زمانی که روی برگرداندند، دریافتند راهی که از آن آمده بودند، کاملاً ناپدید شده است.

در جایی که زمانی جاده بود، اکنون درختان تناوری قرار داشتند و بوته‌ها و درختچه‌های متراکم بر گرد تنه‌ی درختان گواه دیگری بود بر این که این مطمئناً مسیر درست نبود. با این حال اورک و انسان با بی‌اعتمادی درختان را زیر نظر گرفتند.

«ما از آن‌جا آمدیم. می‌دانم که آمدیم.»

براکس تبر خود را بالا آورده، به سوی درختان اسرارآمیز تکان داد. «موافقم. و

از همان راه نیز باز می‌گردیم.»

اما همین که آن را تاب داد، دستانی بزرگ و شاخه‌وار، سلاح را از دو طرف تیغی آن گرفته، آن را بالا کشیدند.

براکس که تمایل به رها کردن تبر نداشت، از دسته‌ی آن آویخته، هم‌چنان که می‌کوشید از وزن خود جهت آزاد نمودن تبر استفاده کند، پاهایش در هوا آویزان شد.

رونین دوید. بی‌نتیجه پاهای اورک را می‌کشید. در حالی که بر انگشتان بلند غیر انسانی اورک خیره شده بود، زیر لب شروع به بر زبان آوردن طلسمی نمود. چیزی از پشت به او ضربه زد. رونین به سمت جلو سکندری خورد و اگر درخت روبروی او در آخرین لحظه به کناری نمی‌رفت، مطمئناً به طور جانانه‌ای به تنه‌ی آن برخورد می‌نمود.

شتاب حرکت، ساحر را به زمین انداخت. هرچند، به جای برخورد به زمین سخت و یا یکی از بی‌شمار ریشه‌های گره‌داری که در اطرافش بود، بر روی چیز بسیار نرم‌تر فرود آمد. یک پیکر.

رونین با تصور این که به یکی از قربانیان پیشین درختان شیطانی برخورده است نفس خود را فرو داد. اما هنگامی که برخاست، پرتو مختصری از مهتاب که به طریقی از میان شاخساران گسترده‌ی بالای سرش نفوذ کرده بود، ساحر را قادر به دیدن آن چهره نمود.

ملفاریون...

الف‌شبانگاه ناگهان نالید. چشمانش لرزید و باز شد و ساحر را دید.

«تو...»

عقب‌تر، براکس فریاد زنان چیزی گفت. انسان و الف‌شبانگاه، هر دو، به

سرعت به سوی او نگریستند. رونین آماده برای حمله دست خود را بالا برد، اما ملفاریون با گرفتن میج او، وی را متعجب ساخت.

«نه!» الف تیره‌پوست نشست و به سرعت درختان را موشکافانه بررسی نمود. پیش خود سر تکان داده، سپس فریاد زد. «براکس! با آنان مبارزه نکن! آن‌ها قصد آزار ندارند.»

اورک غرید. «ندارند؟ آن‌ها تیرم را می‌خواهند!»

«هرچه می‌گویم انجام بده! آنان محافظان هستند.»

فریادی حاکی از بی‌میلی از جنگجو برخاست. رونین برای توضیح به ملفاریون نگریست اما چیزی نصیبت نشد. در عوض الف‌شبانگاه میج ساحر را رها نموده و سپس سرپا ایستاد.

ملفاریون، که رونین به دنبالش می‌رفت، با خونسردی به سوی مکانی که براکس می‌جنگید حرکت کرد.

اورک را در حالی یافتند که توسط درختانی با ظاهری شوم احاطه شده بود. دسته‌ای شاخه از بالا آویخته و تبر براکس در میان آن‌ها گرفتار شده بود. اورک در اثر تلاش‌هایش نفس‌نفس می‌زد و بدنش هنوز منقبض و پرتنش بود. نگاهش را از همراهان خود به سلاحش دوخت و به عکس، گویی هنوز مطمئن نبود که نباید به دنبال تبرش از شاخه‌ها بالا رود.

اورک غرید. «صدایت را شناختم. بهتر است حق با تو باشد.»

«هست.»

ملفاریون، هم‌چنان که ساحر و جنگجو او را می‌نگریستند، به سوی بلندترین درخت پیش رفت و گفت: «من تشکرات خود را به برادران بیشه، نگاهبانان جنگل، تقدیم می‌کنم. می‌دانم که شما از من مراقبت کردید تا دوستانم مرا بیابند.

آن‌ها قصد آزار نداشتند. فقط درک نمی‌کردند.»

با وجود آن‌که رونین وزش بادی را احساس نمی‌نمود، برگ‌های درختان شروع به جنبیدن و خش‌خش کردن، نمودند.

الف‌شبانگاه تاییدکنان سرش را تکان داد و ادامه داد: «پیش از این مصدع شما نمی‌شویم.»

خش‌خش‌های بیشتر... سپس شاخه‌هایی که تبر برآکس را گرفتار ساخته بودند جدا شدند و تبر به سوی زمین سرید.

آنان می‌توانستند تبر را به حال خود رها کنند تا بدون هیچ آسیبی بر زمین افتد، اما ناگهان اورک پا پیش گذاشت. او دست نیرومندش را بالا برد و با حرکتی بی‌نقص دسته‌ی تبر را گرفت. اما به جای تکان دادن تبر به سوی درختان، تیغه را رو به زمین گرفته، در برابر آن‌ها زانو زد.

«پوزش می‌طلبم.»

شاخساران درختان بلند دوباره جنبید. ملفاریون دست بر شانه‌ی پهن اورک

گذاشت. «آنان می‌پذیرند.»

رونین عاقبت پرسید: «تو واقعاً می‌توانی با آن‌ها صحبت کنی؟»

«تا حدی.»

«پس از آن‌ها بپرس که کجاییم.»

«پرسیدم. چندان از جایی که قبلاً بودیم دور نیستیم، اما به هر حال از آن‌جا

فاصله داریم. در واقع، هم خوش‌شانس بوده‌ایم هم بدشانس.»

«چطور؟»

الف‌شبانگاه با اندوه لبخند زد: «ما تنها مسافت اندکی با خانه من فاصله داریم.»

این خبر بسیار خوبی برای ساحر بود، اما دریافت که برای الف‌شبانگاه خبر

چندان خوبی نبوده است. هم چنین به نظر نمی‌آمد برای برآکس که به زبان مادری خود لعنت و ناسزا می‌گفت نیز خبر خوبی باشد.

«موضوع چیست؟ شما دو تا چه می‌دانید؟»

جنگجوی نیرومند غرید: «من نزدیک همین جا دستگیر شدم ساحر. بسیار

نزدیک.»

رونین با به یاد آوردن دستگیری خود، دلیل نگرانی برآکس را درک

می‌نمود. «پس من، هر سه مان را از این‌جا می‌برم. این بار می‌دانم که باید انتظار چه

چیزی...»

ملفاریون دست خود را به علامت اعتراض بالا آورد. «ما یک بار شانسی

آوردیم. اما در این‌جا این خطر وجود دارد که فوراً توسط ماهبانان حس

شویم. آنان این توانایی را دارند که افسون تو را متوقف سازند... در واقع ممکن

است حتی اولین افسون را نیز حس کرده باشند.»

«چه پیشنهاد می‌کنی؟»

«حال که نزدیک خانه‌ام هستیم بهتر است از آن استفاده کنیم. کسانی هستند

که می‌توانند کمکی برآیمان باشند، برادرم و تیراند!»

برآکس از پیشنهاد او استقبال نمود. «شمن... او کمک خواهد کرد.» لحن

صدایش سنگین شد و ادامه داد: «برادر دوقلویت... آری.»

رونین هنوز بسیار نگران کراسوس بود. اما حال که هیچ شانس در مورد

یافتن مرشد سابق خود نداشت، تصمیم الف‌شبانگاه، عاقلانه‌ترین راه بود. آن سه،

با راهنمایی ملفاریون به راه افتادند. عبور از گذرگاه جنگلی، با توجه به آن

راه‌پیمایی که انسان و اورک پیشتر رنج آن را بر خود هموار ساخته بودند، اکنون

به طور شگفت‌انگیزی آسان شده بود. به نظر می‌رسید که چشم‌انداز از مسیر خود

خارج می‌شود تا سفر ملفاریون را تبدیل به سفری آسان و راحت نماید. رونین چیزهایی در مورد دروئیدها می‌دانست و برای اولین بار ملفاریون را یکی از آنان می‌دید.

«نیمه‌خدا _ سناریوس _ او به تو آموخت با درختان سخن بگویی و چنین افسون‌هایی اجرا کنی؟»

«آری. به نظر می‌رسد که من اولین کسی هستم که آن‌ها را به درستی درک می‌کنم. حتی برادرم نیز نیروی سرچشمه را به روش‌های جنگل ترجیح می‌دهد.»

با اشاره به سرچشمه، رونین ناگهان احساس انتظار و عطش کرد. بر احساساتش غلبه کرد. سرچشمه‌ای که همراهش به آن اشاره کرده بود تنها می‌توانست سرچشمه‌ی جاودانگی باشد، منبع افسانه‌ای قدرت. آیا آن‌ها تا آن حد نزدیک بودند؟ آیا به این دلیل بود که افسون‌هایش نیرومندتر شده بود؟

به کار بردن چنین نیرویی... آن هم چنین آسان...

اندکی بعد ملفاریون گفت: «چندان دور نیستیم. آن اقطی^۱ گره دار را می‌شناسم.» «اقتی» که او به آن اشاره داشت درختی پیر و خمیده بود که دست کم به چشم رونین چیزی بیش از شکلی تیره نبود. اما چیز دیگری توجه ساحر را جلب نمود.

«آیا صدای آب خروشان را می‌شنوم؟»

الف‌شبانگاه به نظر شادتر می‌رسید. «در نزدیکی خانه‌ام جریان دارد! تنها چند دقیقه‌ی دیگر و...»

اما پیش از آن که جمله‌اش را به پایان برد جنگل مملو از پیکره‌های جوشن‌پوش شد. برآکس غرید و تبرش را آماده کرد. رونین مطمئن از این که این‌ها

همان مهاجمان پلیدی هستند که اولین بار او و کراسوس را دستگیر کرده بودند، طلسمی آماده ساخت.

و اما ملفاریون. الف‌شبانگاه به کلی از حضور ناگهانی مهاجمان به‌ت‌زده به نظر می‌رسید. خواست به سوی آنان دست بلند کند، اما درنگ نمود.

تردید ملفاریون موجب شد که رونین نیز مکث نماید و این اشتباه بود، زیرا لحظه‌ای بعد حجابی سرخ‌رنگ از انرژی بر روی هر یک افتاد. رونین احساس کرد که عضلاتش فلج و نیرویش محو می‌گردد. قادر به تکان خوردن نبود، هیچ کاری به جز نگاه کردن از او ساخته نبود.

صدایی آمرانه اظهار داشت. «کارت عالی بود جوانک. این جانوری که به دنبالش بودیم... و بی‌شک آن‌ها نیز کسانی هستند که در فرار او دست داشتند.»

یکی پاسخ داد اما آنقدر آهسته که رونین قادر به شنیدن کلمات نبود. گروهی سوار که دو تن از آنان تیر پرچم‌های زمردین درخشانی حمل می‌کردند، وارد حلقه‌ی سربازان شدند. در راس آنان الف‌شبانگاه ریشویی قرار داشت که باید مسئول سائیرین می‌بود. در کنار او...

چشمان او از تعجب باز ماند، تنها واکنشی که در شرایط حاضر از او ساخته بود. و این واکنش به زحمت نشان‌دهنده‌ی حیرت او از شناختن فردی بود که در کنار فرمانده قرار داشت.

جامه‌ها متفاوت بودند و موهایش در پشت سر بسته شده بود، اما شکی وجود نداشت که آن چهره‌ی عبوس، نسخه‌ی همسان ملفاریون بود.

^۱ gnarled elder

مانوروس خوشحال بود و این لرد خاویوس را خشنود می ساخت.
الف شبانگاه از فرماندهی آسمانی پرسید. «پس خوب است؟» بسیاری از چیزها
وابسته به آن بود که همه چیز بر طبق نقشه پیش برود.

مانوروس سر سنگین و دندان گرازی خود را تاییدکنان تکان داد. بال هایش به
نشانه‌ی رضایت باز و بسته شد. «آری... بسیار خوب. سارگراس خشنود خواهد شد.»
سارگراس. بار دیگر فرماندهی آسمانی نام راستین خداوندگار را بر زبان آورده
بود. هم چنان که خاویوس از آن نام لذت می برد، چشمان جادویی اش به روشنی
درخشید. **سارگراس.**

«از لحظه‌ای که طلسم بر آن مکان حاکم شد بهره برداری از دروازه را آغاز
خواهیم کرد. اول لشکر خواهد آمد، سپس، هنگامی که همه چیز آماده گشت،
سرورم، خود...»

هاکار نزدیک شد. اهریمن بان بسیار مقهورتر از پیش در برابر مانوروس یک زانو
بر زمین زد. «مزاحمت مرا ببخشید. اما یکی از شکارچیانم بازگشته است.»^۱
«فقط یکی؟»

«همین طور امست.»

مانوروس با اندام پر هیبت خود بر سر همتای خود سایه افکند و موجب شد
اهریمن بان کوچک تر و کوچک تر به نظر رسد. «و از آن چه فهمیدی؟»
«آن ها دو موجود را که رایحه‌ای بیگانه داشتند و لرد الف شبانگاه از آنان سخن

^۱ هاکار در حین صحبت کردن بر روی صدای «س» با حالت سوت ماندی حرف می زند. و

گفته بود یافتند، به علاوه یکی از هم نوعان ارباب که به همراه آنان بود. اما در طی
شکار به موجودی دارای قدرت برخوردارند. قدرتی بسیار عظیم.»

مانوروس برای نخستین بار اندک نشانه‌ای از تردید از خود نشان داد.
خاویوس با دقت واکنش را نگرسته، در عجب بود که چه چیز می توانست
موجودی چنان شگرف را آشفته سازد. «یکی از...»

هاکار به سرعت سر تکان داد. «گمان نمی کنم. احتمالاً با ذره‌ای از نیروی
آنان. احتمالاً نگاهبانی برجای مانده.»

آن دو از چیزی با اهمیت صحبت می کردند، اما چه؟ مشاور نمی دانست.
دست به مخاطره‌ای زده، کلام آن ها را قطع نمود. «آیا توصیفی از این موجود آخر
هست؟»

هاکار گفت: «آری!» یک دست خود را بالا آورد و کف دست را رو به بالا
نگاه داشت.

در بالای دست او، به ناگاه تصویری کوچک جان گرفت. وحشیانه حرکت
می کرد و اغلب تمرکز خود را از دست می داد اما نمایی تقریباً کامل از موجود
مورد بحث را با تمام جزئیات آن آشکار ساخت.

«از دریچه‌ی چشم یک فلیست دیده شده است. موجودی شاخدار به بلند
قامتی یک فلگاردا!»

لرد خاویوس ابرو درهم کشید. «پس افسانه‌ها حقیقت دارند... خداوندگار
جنگل، واقعی است...»

مانوروس پرسید. «این موجود را می شناسید؟»

«افسانه‌های کهن از پروردگار جنگل سخن گفته‌اند. سناریوس نیمه خدا. گفته
می شود که او فرزند مادر ماه است.»

لبخندی شوم بر آن دهان نیش دار شکل گرفت. «پس چیزی بیش از آن نیست. به حساب او خواهند رسید.» سپس رو به هاکار کرده، فرمان داد. «سایرین را نیز نشان بده.»

اهریمن بان به سرعت اطاعت کرده، جانوری جنگاور و سبز پوست، یک الف شبانگاه جوان و پیکری آتشین موی و عجیب ملبس به جامه‌ای باشلق دار را آشکار ساخت.

خاویوس خاطر نشان داد. «گروه عجیبی ساخته‌اند این سه نفر!»
مانوروس تاییدکنان سر جنباند. «امید زیادی به آتیه‌ی آن جنگجو است. تعداد بیشتری از هم‌نوعان او را خواهم دید و توانایی‌هایشان را در خواهم یافت...»

«چنین جانوری؟ امکان ندارد! او حتی از دورف‌ها نیز عجیب و غریب‌تر است.» فرمانده بالدار مخالفتی ننمود، در عوض آخرین فرد از آن سه تن را به یاد آورد. «موجودی دراز و لاغر اما با چشمانی هوشیار. فکر می‌کنم موجودی است جادویی. تقریباً هم چون الف‌های شبانگاه...» اعتراض تازه خاویوس را قطع نموده، ادامه داد. «اما الف‌های شبانگاه نیست.» مانوروس تصاویر هاکار را مرخص نموده، هم چنان که به آن‌چه دریافته بود، می‌اندیشید، با پیکر عظیم و خزننده وارث در تالار حرکت می‌نمود.

اهریمن بان پیشنهاد داد. «می‌توان فلیسسهای بیشتری را به جستجوی آنان فرستاد.»

«اما با فلگاردی در پی آنان، این بار، هدف دستگیری آنان است.»

صدای مشاور و اهریمن بان در تالار پیچید. «دستگیری؟»

چشمان گود رفته بیش از پیش باریک شد. «آنان باید مورد مطالعه قرار گیرند،

قدرت‌ها و نقطه ضعف‌هایشان را باید ارزیابی نمود، شاید بیشتر باشند...»

«می‌شود فلگارد را معاف کرده، آنان را استفاده نکنیم؟»

«به زودی تعداد آنان بسیار بسیار بیشتر خواهد شد. لرد الف شبانگاه، آیا پاک‌زادان شما آماده‌اند؟»

خاویوس ساحران خود را بررسی نموده، سر خم نمود. «آنان آماده‌اند آن‌چه را که باید، انجام دهند که شاهد تحقق شکوهمندانه‌ی رویایمان باشند، پاک شدن دنیا از تمام...»

مانوروس گفت: «دنیا پاک خواهد شد لرد الف شبانگاه. از این امر مطمئن باشید.» سپس به هاکار نگاهی انداخت و گفت: «شکار را به عهده‌ی تو می‌گذارم اهریمن بان. دوباره شکست نخور.»

هاکار تعظیم کنان عقب عقب رفت.

موجود بلند قامت در حالی که دیدگان خود را به محل افسون‌خوانی می‌دوخت ادامه داد. «و اکنون لرد، بیاید طرح‌ریزی آینده مردم شما را آغاز کنیم.» بال‌های مانوروس خم شد، همان‌طور که همیشه هنگامی که به چیزی مطبوع می‌اندیشید، چنین می‌شد. «آینده‌ای که قول می‌دهم حتی تصور آن را نیز نمی‌توانند بکنند!»

مرگیال بر فراز چشم‌انداز اوج می‌گرفت و دم آتشین خود را به همه جا می‌فرستاد. از همه‌ی دور و بر کراسوس صدای فریاد می‌آمد اما او قادر به یافتن هیچ یک از کسانی که از او درخواست کمک می‌نمودند، نبود. او، اسیر پیکر فانی کوچک خود، به سرعت از زمین سوزان می‌گریخت، می‌کوشید تا از بلعیده شدن توسط آتش بگریزد و در عین حال بیهوده تلاش می‌کرد به افراد در حال مرگ کمک کند.

ناگهان سایه‌ای سیاه منطقه‌ای را که او در آن می‌دوید فرا گرفته، صدایی رعدآسا تمسخرکنان گفت: «خوب، خوب! و این لقمه‌ی کوچک چیست؟»

پنجه‌های عظیمی، دوبرابر اندازه‌ی اژدهاساخر، کراسوس را احاطه کرده، او

را گرفتار ساختند. بدون کوچک‌ترین تلاشی، او را به آسمان کشیدند... و او را برگرداندند تا با چهره‌ی بدخواه مرگبار روبرو گردد.

«به! این که تنها یک لقمه گوشت ازدهای پیر است! کوریالستراتس! تو بیش از حد در اطراف نژادهای فرو دست بودی! ضعف آنان به تو سرایت کرده است!» کراسوس کوشید طلسمی اجرا کند اما از دهانش نه کلمات، که خفاش‌های کوچک خارج شد. مرگبال نفس کشیده، خفاش‌ها را با بی‌رحمی به دهان داغ و گشوده خود کشید.

غول سیاه عظیم‌الجثه آنان را بلعید. «چندان لذت‌بخش نبود. شک دارم تو نیز بهتر باشی، اما تو هم دیگر نفله شده‌ای. پس کار تو را نیز تمام خواهم کرد.» مرگبال پیکر در حال پیچ و تاب را بالای دهان خود نگاه داشت. «به علاوه، تو دیگر فایده‌ای نیز به حال کسی نداری.»

پنجه‌ها کراسوس را رها کردند، اما هم چنان که به دهان مرگبال فرو می‌افتاد، اوضاع تغییر نمود. مرگبال و چشم‌انداز سوزان ناپدید شدند. ناگهان کراسوس در میانه طوفان شنی مهیب غوطه‌ور شده، به وسیله‌ی قدرت‌های سرکش و متلاطم آن به این سو و آن سو چرخید و چرخید.

سر یک ازدها در میان طوفان شکل گرفت. در ابتدا کراسوس گمان کرد که جانور سیاه مصمم در ممانعت از گریز خوراک خود، او را تعقیب نموده است. سپس سر دیگری همانند اولی ظاهر شد و به دنبال آن سر دیگر و سری دیگر تا آن که سرانجام تعدادی بی‌شمار از آن سرها منطقه‌ی دید کراسوس را پر کرد.

آنان هم‌زمان بارها و بارها ناله‌کنان گفتند: «کوریالستراتس... کوریالستراتس...»

آنگاه به نظر کراسوس رسید که آن سرها شکلی متفاوت از سر مرگبال

داشتند و هر یک از آنان از خود طوفان شن شکل گرفته بودند.

نوزدورمو؟

آن بی‌زمان به زحمت گفت: «ما... در میان همه گسترانیده شده‌ایم... ما... همه را می‌بینیم.»

کراسوس منتظر ماند چون می‌دانست که نوزدور مو هرگاه تفلاهایش میسر می‌شد سخن می‌گفت.

«تمام تلاش‌ها بیهوده است... تمام تلاش‌ها!»

هیچ؟ منظور او چه بود آیا او اشاره بر آن داشت که همه‌ی آن‌چه که ازدهاساخر از آن واژه داشت به وقوع پیوسته و این که آینده از ریشه برکنده شده است؟

«... به جز یکی...»

یکی! کراسوس به آن پرتو ناچیز امید چنگ زد... «به من بگو! کدام مسیر؟ من چه کنم؟»

در پاسخ سرهای ازدها تغییر کرد. پوزه‌ها جمع شده و سرها کشیده و باریک شدند و شکلی به خود گرفتند بیشتر انسانی. نه‌انه انسان وار. الف وار...

یک الف شبانگاه؟

آیا این کسی بود که باید از می‌هراسید و یا کسی که باید جستجویش می‌کرد؟ سعی کرد از نوزدورمو پرسد اما سپس طوفان سرکش تر شد و دیوانه‌وار. باد چهره‌ها را از هم دریده، دانه‌های شن را به همه جا می‌پراکند. در حال که شن حتی از میان جامه‌ها نیز گوشت و پوستش را می‌درید، کراسوس می‌کوشید از بدن خود محافظت کند.

فریاد کشید.

و لحظه‌ای بعد در حالی که دهانش هم چنان به فریاد خاموش گشوده بود، در جای خود نشست.

«ملکه من... او دوباره با ماست.»

ذهن کراسوس به تدریج به واقعیت بازگشت. کابوسی شامل مرگبال و در پی آن تصویر نوزدورمو هم چنان افکار او را دستخوش پریشانی و آشوب می‌نمود، اما دست کم آنقدر تمرکز خود را به دست آورده بود که در یابد در دالان تخم‌ها، جایی که در ابتدا او و الکسستراتزا صحبت کرده بودند، قرار دارد. ملکه‌ی حیات شخصاً با نگرانی بسیار بر او می‌نگریست. در سمت راست کراسوس نیز، خویشتن جوان‌تر او با دلواپسی به وی نگاه می‌کرد.

الکسستراتزا به آرامی پرسید: «آیا طلسم تو گذشته است؟»

این بار کراسوس مصمم شد که بی‌توجه به پیامدها، الکسستراتزا باید همه چیز را بداند. کلمات هولناک نوزدورمو نشان می‌داد که راه آینده تقریباً بسته شده است. پس چه مشکل دیگری به وجود می‌آمد اگر کراسوس به او از جنون نلتاریون و خوف و هراسی که ازدهای سیاه در آینده به وجود می‌آورد، می‌گفت؟ اما یک بار دیگر، وقتی کراسوس سعی کرد از آن شرور سخن گوید، سرگیجه او را از پای انداخت. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که هوشیار بماند.

الکسستراتزا هشدار داد: «بسیار زود است. تو به استراحت بیشتری نیاز داری.» او به چیزی بسیار بیش از آن نیاز داشت. نیاز داشت که طلسم ماهرانه و شیطانی‌ای که ظاهراً نگاهبان زمین بر او قرار داده بود، برداشته شود، اما معلوم بود که هیچ یک از سیمایان شرایط او را نتیجه‌ی سحر ندانسته بودند. مرگبال در تمام تجسم‌های خود، همواره مکارترین و حيله‌گرتترین شیطین بود.

ذهن کراسوس، ناتوان از هر اقدامی در مورد ازدهای سیاه، به سوی چهره‌ی الف شبانگاهی که نوزدورمو کوشیده بود به وی نشان دهد، کشیده شد. آنهایی را که به او و رونین حمله کرده بودند به یاد آورد، اما هیچ یک شباهتی به این فرد جدید نداشتند.

کراسوس پرسید: «چقدر از سرزمین الف‌های شبانگاه فاصله داریم؟... این را پرسید و سپس هنگامی که دریافت کلمات بدون هیچ مشکلی از دهانش خارج شدند، با تعجب دهان خود را لمس نمود. ظاهراً شاهکار نلتاریون تنها خود ازدهای سیاه را شامل می‌شد نه سایر مسایل دارای اهمیت را.

جفتش پاسخ داد: «می‌توانیم زود تو را به آن‌جا ببریم.»

«اما موضوعی که از آن سخن گفتی چه؟»

«این... این نیز به آن موضوع ارتباط دارد. اما مسیر من تغییر کرده است. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم آن بی‌زمان با من ارتباط برقرار کرده، سعی داشت چیزی به من بگوید.»

این دیگر به نظر خود جوان‌تر کراسوس قابل تحمل نبود. «تو کابوس دیده‌ای، دچار اوهام شده‌ای! ما شنیدیم که چندین بار ناله کردی. بعید است که سیمای زمان با تو ارتباط برقرار ساخته باشد. با الکسستراتزا شاید، اما با تو، نه!»

ملکه‌ی سرخ کلام وی را تصحیح نمود: «نه! من بر این باورم که احتمالاً حقیقت را می‌گویند کوریالستراتس. اگر او می‌گوید نوزدورمو افکارش را تحت تاثیر قرار داده، ظن را بر این می‌گذارم که واقعیت را بیان می‌کند.»

«در برابر خرد تو سر فرود می‌آورم، عشق من.»

کراسوس مصرانه گفت: «باید به نزد الف‌های شبانگاه بروم.» اکنون که کوریالستراتس نزدیک وی بوده و قصد سخن گفتن از دورنگی نلتاریون را نیز در

سر نداشت او ضاعش بسیار بهتر شده بود. کراسوس ادامه داد: «در جستجوی یکی از آنان هستم. امیدوارم دیگر دیر نشده باشد.»

ماده‌ی کوه پیکر سر خود را به یک سو متمایل کرده، چشمانش اعماق چشم‌های کراسوس را می‌کاوید. «آیا هر آن چه پیشتر به من گفתי هنوز حقیقت دارد؟ همه‌ی آن؟»

«آری... اما متأسفانه بسی پیشتر از آن است. برای نبرد به اژدهایان - تمام اژدهایان - نیاز خواهد بود.»

«اما در غیاب نوددورمو نمی‌توان به اتفاق آرا دست یافت. دیگران با هیچ چیز موافقت نخواهند کرد.»

کراسوس به زحمت به پا خاست. «تو باید آنان را متقاعد کنی که بر خلاف سنت رفتار نمایند. چه بسا آنان تنها سد میان جهان و نسیان^۱ باشند!»
و با این گفته، تمام آن چه را که از دهشت لژیون آتش به یاد می‌آورد برای آنان باز گفت.

آنان به قصد خون، کشتار و شرارت بی‌روح گوش فرا دادند. حتی آن دو اژدها نیز هنگامی که کراسوس از قساوت و سبعت برایشان داستان‌سرایي نمود، بر خود لرزیدند. هنگامی که سخن به پایان برد، آن قدر گفته بود تا بیم و هراس وی را دریابند.

اما حتی در آن هنگام نیز الکسستراترا گفت: «هنوز هم امکان دارد آن‌ها تصمیمی اتخاذ نکنند. ما همواره جهان را زیر نظر داشته‌ایم، اما پیشرفت آن را به نژادهای جوان‌تر سپردیم. حتی نلتاریون که نگاهبان خود زمین است، ترجیح می‌دهد آن را به همین شیوه باقی بگذاریم.»

^۱ Oblivion

اژدهاساحر بسیار میل داشت در مورد نلتاریون به ملکه‌ی حیات بگوید، اما حتی فکر آن نیز سرش را به دوار می‌انداخت. کراسوس با بی‌میلی تأکید کنان سر تکان داد و گفت: «می‌دانم کاری را انجام خواهی داد که باید.»

«و تو باید کاری را انجام دهی که می‌خواهی. به نزد الف‌های شبانگاه برو و پاسخ خود را بجوی، اگر فکر می‌کنی که به این شرایط کمک خواهد کرد.»

ملکه به جفت خود نگریست، پس از لحظه‌ای تأمل افزود: «از تو می‌خواهم با او بروی کوریالستراتس. این کار را می‌کنی؟» اژدهای نر با احترام سر فرود آورد. «اگر تو بخواهی، خوشحال خواهم بود اگر خدمتی از من بر آید.»

«هم چنین از تو می‌خواهم از راهنمایی‌های وی تبعیت کنی، هم‌سر من. اگر می‌گویم او خردی دارد که برایت ارزشمند خواهد بود، به من اعتماد کن.»

از چهره‌ی خزنده‌سان کوریالستراتس چندان آشکار نبود که آن گفته آخر را باور کرده است یا خیر، اما در تأیید آن نیز سر فرود آورد.

الکسستراترا به کراسوس اطلاع داد: «شب فرا رسیده است. آیا تا سپیده دم صبر خواهی کرد؟»

اژدهاساحر سر تکان داد: «تا همین حالا هم بیش از حد صبر کرده‌ام.»

نخستین کسی که نام خاندان راون کرسست را بر خود داشت بر ساختمان گرانیتی عظیم بر بالای تپه‌ای بلند و خطرناک نگریسته بود. او به همراه خود اظهار داشته بود که چطور ساختمان محکم آن به یکی از مهره‌های شطرنج شباهت دارد، به یک رخ سیاه. پرندگان بزرگ سیاهی که پیوسته بر فراز آن بنا می‌چرخیدند و حتی بر آن آشیان ساخته بودند نشانه آن تلقی شد که این مکان، مکانی خاص بود، محل قدرت.

بیش از یک نسل - و نسل الف‌های شبانگاه طولانی‌تر از نسل بیشتر نژادهاست - خدمتگذاران خاندان راون کرسست مداوم قلعه‌ی طایفه را از سنگ تراشیده، به تدریج از سنگ سخت قلعه‌ای ساختند که همانند آن را کسی در میان هم‌نوعانشان ندیده بود. دژ بلک روک - نامی که به سرعت بر آن نهاده شد - مکانی شوم بود که تاثیر خود را بر بخش اعظم قلمرو الف‌های شبانگاه گسترانیده و تنها قصر ملکه بر آن برتری داشت. در زمانی که نزاع میان الف‌های شبانگاه و دورف‌ها بالا گرفت، قدرت دژ بلک روک بود که کفه‌ی ترازو را به سود الف‌های شبانگاه پایین آورد. افراد خاندان راون کرسست مورد احترام تاج و تخت قرار گرفتند و خون هر دو طرف با هم آمیخت. اگر پاک‌زادانی که به ازشارا خدمت می‌نمودند به افرادی از هم‌نوعان خود حسادت می‌ورزیدند، آن افراد، ساکنان برج آبنوسی بودند.

در طبقات بالایی دژ، پنجره‌هایی در سنگ کنده شده بود، اما تنها راه ورود، دروازه‌ی آهنی دو لنگه‌ای بود که نه در پای بنا، بلکه در پایین تپه واقع شده بود. دروازه‌ی استوار همواره بسته بوده، به خوبی از آن محافظت می‌شد.

اما دروازه‌ها، برای لرد راون کرسست فعلی به سهولت گشوده می‌شدند. هم چنین بر روی سه زندانی او نیز گشوده بودند که یکی از آنها از داستان‌های دژ بلک روک آگاه بوده و نگران شده بود.

ملفاریون هرگز فکر نمی‌کرد که وارد دژ بلک روک گردد، به خصوص تحت شرایطی چنین وخیم و شوم. بدتر از آن هیچ نمی‌توانست تصور کند که برادر دو قلویش دلیل عمده‌ی ورود وی به دژ باشد. در طی مسیر دریافته بود که آن که طلسم رونین را ردیابی کرده بود ایلیدین بود که ناگهان به طریقی هم‌قطار لرد راون کرسست شده بود. فرمانده الف که برادر ملفاریون را به عنوان کمک با

خود داشت، به سرعت با تمام قوا به راه افتاده، مصمم بود که این بار متجاوزان را اسیر نماید.

او از دیدن براکس بسیار خوشنود... و از دیدن برادر دوقلوی ایلیدین بسیار متحیر شده بود.

در تالاری که توسط کریستال‌های زمردین درخشانی روشن می‌شد که در پنج گوشه‌ی تالار در ارتفاع بالا نصب شده بودند، لرد راون کرسست به دقت به اسرای خود نگریست. فرمانده بر صندلی‌ای نشسته بود که از همان نوع سنگی تراشیده شده بود که قلعه‌اش. صندلی بر سکویی قرار داشت که آن هم از سنگ بوده، راون کرسست را قادر می‌ساخت که حتی در حین نشستن نیز آن سه تن را از بالا بنگرد.

سربازان مسلح در کنار دیوارهای تالار به صف ایستاده بودند، در حالی که سایرین ملفاریون و همراهان وی را احاطه کرده بودند. راون کرسست، خود، توسط افسران عالی‌رتبه‌ی خود که هر یک ایستاده، کلاهخود، خود را در خم بازو داشتند، احاطه شده بود. درست در سمت راست نجیب‌زاده، ایلیدین ایستاده بود.

هم چنین دو عضو عالی‌رتبه ماهبان نیز حاضر بودند. آنان که دیر هنگام به جلسه پیوسته بودند، هنگامی از راه رسیدند که فرمانده زندانیان خود را به دم دروازه آورده بود. ماهبانان نیز طلسم رونین را ردیابی کرده بودند اما پیش از آن که فرصت فرستادن بازرسان خود را بیابند جاسوسان‌شان آنان را از گروه راون کرسست مطلع ساختند. ساحران نه از اعمال نجیب‌زاده خوشنود بودند و نه از حضور ایلیدین که به چشم آنان افسون‌خوانی غیررسمی و تایید نشده بود.

ماهبان مهتر که لاغرتر و فردی رییس مآب به نام لئوسوس^۱ بود سخن آغاز نمود. «سرورم راون کرسست، باید یک بار دیگر درخواست کنم که این بیگانگان برای بازجویی مناسب به ما تحویل داده شوند.»

^۱ Latosius

نجیب‌زاده بار دیگر به آن سه نظر افکند. «شما مرد وحشی را در اختیار داشتید و او را از دست دادید. در هر صورت قرار بود که او به نزد من آورده شود. این تنها روند امور را کوتاه می‌کند. در این جا چیزی بیش از آن چه در ظاهر می‌بینیم وجود دارد. ایلیدن، سخنان را می‌شنوم.»

برادر ملفاریون اندکی ناراحت و معذب به نظر می‌رسید، اما محکم پاسخ داد. «آری سرورم. او برادر من است.»

فرمانده گفت: «این همچون شب و روز عیان است.» سپس دوقلوی در بند را به دقت نگریده، رو به او گفت: «چیزهایی در مورد تو می‌دانم جوانک، همان طور که در مورد برادرت می‌دانم. نامت ملفاریون است، نه؟»

«آری سرورم.»

«تو این موجود را نجات دادی؟»

«بله.»

فرمانده به جلو خم شد. «و آیا دلیل بسیار خوبی برای این کار داری؟ دلیلی که این عمل شنیع را توجیه نماید؟»

«سرورم. شک دارم سخنانم را باور کنید.»

لرد راون کرسست در حالی که به ملایمت ریش خود را می‌کشید، با متانت گفت: «آه، من می‌توانم خیلی چیزها را باور کنم، اگر با صداقت بیان شود. تو می‌توانی اینگونه سخن بگویی؟»

ملفاریون چه انتخاب دیگری داشت؟ دیر یا زود به روش‌های گوناگون حقیقت را از وی بیرون می‌کشیدند. «سعی... سعی خواهم کرد.»

و به این ترتیب او آموزش‌های خود نزد سناریوس را باز گفت که بلافاصله با چهره‌های مردد سایرین مواجه شد. رویاهای مکرر خود را شرح داد و تعریف کرد که چگونه نیمه‌خدا به وی آموخته بود که قدم به دنیای نیمه خودآگاه گذارد.

بیش از همه چیز، ملفاریون نیروهای پریشان‌کننده‌ای را توصیف کرد که از میان همه‌ی مکان‌ها او را به زین‌آزاری و قصر ملکه محبوب الف‌های شبانگاه کشانده بود. آنان به او گوش می‌کردند که از سرچشمه و آشفتنگی و تلاطمی که ساحران داخل قصر برانگیخته بودند، سخن می‌گفت، او برای راون کرسست، ماهبانان و سایرین تصویر برج و آن چه که حس می‌کرد در داخل آن در جریان است، را به تصویر کشید. ملفاریون تنها از یک چیز سخن نگفت. با فرض آن که نگرانی‌اش در داستانش مشهود بوده، چیزی از بیم خود در مورد این که ملکه ازشارا همه چیز را تأیید و تصویب نموده است بر زبان نیاورد.

راون کرسست در مورد داستان وی عقیده‌ای ابراز ننمود، در عوض به ماهبانان نگریده، گفت: «آیا انجمن شما متوجه چنین مشکلی شده است؟»

ساحر مهتر پاسخ داد. «سرچشمه آشفته‌تر از معمول است و این می‌تواند در اثر استفاده‌ی نادرست باشد. ما چنین فعالیتی از زین‌آزاری ندیده‌ایم، اما از سوی دیگر داستانی باور نکردنی مانند این...»

فرمانده‌ی ریشو گفت: «آری! باور نکردنی است.» سپس ایلیدن را نگریده و پرسید. «در مورد برادرت چه می‌گویی؟»

ایلیدن به ملفاریون نگاه نمی‌کرد. «او هرگز اهل توهم نبوده است سرورم. در مورد این که آیا حقیقت دارد...»

«دقیقاً، با این وجود بعید نمی‌دانم که لرد خاویوس و پاک‌زادان بدون اطلاع ملکه مرتکب نافرمانی شده باشند. آنان طوری رفتار می‌کنند که گویی ملکه غنیمت جنگی آنان است و هیچ‌کس دیگری حقی بر او ندارد.»

این جمله حتی از سوی ماهبانان نیز با تکان دادن سر تایید شد. نخوت مشاور اعظم و آنان که در قصر، از شارا را احاطه کرده بودند زبانزد بود.

لتوسیوس گفت: «اگر اجازه دهید، به محض آن که اوضاع این جا را سامان بخشیدیم موضوع را به روسای محفل مان اطلاع دهیم. آنان نظارت بر پاک زادان و اعمال آنان را آغاز خواهند نمود»

«بسیار بدین کار مایلیم. داستان تو - با فرض آن که بیشتر آن حقیقت دارد - برخی از اعمال تو را توجیه می نماید، اما چه مناسبتی با جرمی بسیار جدی تر یعنی آزاد سازی زندانی مردمان تو دارد؟»

به ناگهان رونین گفت: «احتمالاً من بهتر می توانم به این پرسش پاسخ دهم.»

ملفاریون چندان اطمینان نداشت سخن گفتن آن بیگانه چیز خوبی باشد. الف های شبانگاه در برابر سایر نژادها چندان شکبیا نبودند و گرچه رونین شباهت های مبهمی با نژاد او داشت، می توانست حتی یک ترول تصور شود. هر چند نتیجه ی خوبی برایش نداشت.

اما راون کرسست مشتاق به شنیدن به نظر می رسید. او با بی توجهی دستی برای ساحر باشلق پوش تکان داد.

رونین با حرکت سر به براکس اشاره نمود و گفت: «در سرزمین من... جایی که از سرزمین او چندان دور نیست، آشوب جادویی عجیبی پدیدار شد. مردم من مرا و مردم براکس او را فرستادند. هر دوی ما به طور جداگانه آن را یافتیم... و ناخواسته به درون آن کشیده شدیم. او از یک مکان سر در آورد و من از مکانی دیگر.»

«و این چگونه با ملفاریون جوان ارتباط می یابد؟»

«او... هم چون من... بر این باور است که این آشوب بر اثر طلسم یاد شده به وجود آمده است.»

ماهبان مهتر با تردید گفت: «این می تواند دلیل برخی نگرانی ها باشد. به نظر

نمی رسد موجود سبز پوست از آن دسته موجوداتی باشد که کسی جهت تحقیق در مورد اثری جادویی یا سحر آمیز می فرستد.»

در پاسخ، براکس جسورانه غرولند کنان گفت: «جنگ سالار من فرمان داد بروم، من رفتم.»

رونین پاسخ داد: «در مورد اورک ها نمی توانم سخن بگویم اما خود من مطمئناً در چنان تحقیقاتی ماهر و خیره می باشم.»

دیدگانش، که چنان متفاوت از چشمان الف های شبانگاه بود، ماهبان را در رد نمودن گفته هایش به مبارزه می طلبید.

دوماهبان، پس از لختی درنگ، با تکان سر موافقت خود را نشان دادند. ملفاریون دریافت که آنان نمی دانستند رونین دقیقاً چیست اما قادر به تشخیص فردی متبحر در فنون بودند. در واقع، احتمالاً به همین دلیل بود که ساحر حتی اجازه ی صحبت یافت.

فرمانده گفت: «شاید دارم پیر می شوم، اما راغبیم که بیشتر این ها را باور کنم.» این پذیرش از سوی لرد راون کرسست نگاه های برخی از افسران را به خود جلب نمود و موجی از آرامش ملفاریون را فرا گرفت. اگر فرمانده داستان آنان را به طور جدی مورد ملاحظه قرار می داد...

لتوسیوس اظهار داشت: «ما هم چنان مرددیم. چنین اطلاعاتی را نمی توان تنها با تکیه بر اعتماد و ایمان پذیرفت. باید بازجویی درونی نیز صورت گیرد.»

ابروهای نجیب زاده به نشانه ی پرسش بالا رفت. «آیا من چیزی غیر از این گفتم؟»

او بیشکنی زد و نگاهبانان دست های ملفاریون را محکم گرفته، او را به سوی سکو کشاندند.

«حال میل دارم ایمانی را که به ساحر جدیدم بسته‌ام به مرحله‌ی آزمایش بگذارم. ایلیدن، ما باید حقیقت کامل را، هر چقدر هم که به نظر تو ناخوشایند باشد، معلوم کنیم. اطمینان دارم که می‌توانیم به تو در اثبات حقیقت هر آنچه برادرت گفت، اعتماد کنیم.»

الف‌شبانگاه که موهایش را دم اسبی بسته بود به آن‌سوی ملفاریون نگریست. «به سخنان برادرم اطمینان دارم. اما نمی‌توانم همین را در مورد موجود خرقه‌پوش بگویم، سرورم.»

ایلیدن سعی داشت با تمرکز بر روی یک بیگانه، مانع از استفاده از نیروها بر روی برادرش گردد. ملفاریون با وجود آن که از نگرانی وی سپاسگزار بود، فکر رنج بردن رونین یا براکس را به جای خود را خوش نمی‌داشت.

ماهبان مهتر به سوی سکو پیش آمده، در حالی که با تحقیر ایلیدن را می‌نگریست گفت: «فرمانده‌ی بزرگ، این نامعقول است! افسون‌خوانی غیررسمی و تایید نشده که برادر یکی از زندانیان است؟ هر نوع بازجویی مشکوک خواهد بود!»

در حالی که چشمان نقره‌ای‌اش تهدیدکنان بر ملفاریون دوخته شده بود به سوی الف‌شبانگاه جوان روی نمود. «بر طبق قوانینی که در سبیده دم تمدن ما وضع شده، در مسایل جادویی نظارت کردن و اداره نمودن چنین بازجویی‌هایی مسئولیت و حق ماهبانان است!»

ماهبان پیش رفته، به فاصله‌ی یک قدمی از زندانی رسید. ملفاریون کوشید اضطراب خود را آشکار نسازد. او امیدوار بود آموزش‌های درویدی‌اش به او امکان زنده ماندن در برابر خطرات دژ بلک روک را بدهد. اما کندوکاو مغزش توسط یک ساحر بسیار بیشتر او را می‌ترساند. چنین بازپرسی‌ای می‌توانست بدن وی را سالم و دست نخورده باقی گذارد، اما مغزش را چنان درهم می‌شکست که ممکن بود هرگز

بهبود نیابد.

ایلیدن از روی سکو به پایین جست. «سرورم، من برادرم را بازجویی خواهم کرد.»

ملفاریون گمان می‌نمود که برادر دوقلویش هرچه با او کند، در شیوه‌ی خود بسیار محتاط‌تر و مراقب‌تر از ماهبان که تنها به دنبال پاسخ بود، عمل می‌نمود. ملفاریون با این امید که نجیب‌زاده پیشنهاد ایلیدن را بپذیرد، به لرد نگریست.

اما ارباب دژ بلک روک تنها به صندلی خود تکیه داده، اظهار داشت: «قوانین دنبال خواهد شد. او از آن توست ماهبان... اما تنها در صورتی که بازجویی را در همین زمان و در همین مکان انجام دهی.»

«قبول است.»

«در کار خود، این را نیز مد نظر داشته باش که او ممکن است حقیقت را گفته باشد.»

ملفاریون حدس می‌زد که این نهایت تلاشی بود که راون کرسست جهت حفظ وی از آسیب انجام می‌داد. فرمانده‌ی ریشو پیش از هر چیز محافظ قلمرو بود. اگر این محافظت به بهای زندگی و یا ذهن یک الف‌شبانگاه می‌انجامید، چنین قربانی‌ای لازم بود.

«حقیقت آشکار خواهد شد.» این تنها پاسخی بود که ساحر داد. او به نگاهبانان دستور داد. «سرش را صاف نگاه دارید.»

یکی از افراد مسلح ملفاریون را برای ماهبان نگاه داشت. شخص خرقه‌پوش دست پیش برده، انگشت‌های سبابه را بر شقیقه‌های زندانی که تقلا می‌کرد، قرار داد. تشنجی سخت بدن ملفاریون را فرا گرفت و او اطمینان داشت که فریاد کشیده است. افکارش در چرخش بوده، خاطرات کهن، ناخوانده، به سطح می‌آمدند. با این حال هم‌چنان که چیزی هم چون دستی چنگال‌دار ذهن او را می‌کاوید تک تک آن

خاطرات به سرعت به عقب باز رانده می شدند. دست چنگال دار باز هم عمیق تر می جست.

صدایی خشن که می بایست از آن لتوسیوس باشد فرمان داد. «مقاومت نکن! اسرار را رها کن، برایت بهتر خواهد بود!»

ملفاریون می خواست، اما نمی دانست چگونه. او به آن چه که پیشتر در جلسه گفته بود اندیشید و کوشید آن را به ذهن فرا خواند. ملفاریون هنوز از فاش ساختن دورنگی احتمالی از شاراسر باز می زد. اگر این ظن او از ذهنش به بیرون درز می کرد حتی شانس پذیرفته شدن سایر گفته های وی نیز کاهش می یافت

سپس سیخ آزارنده و مداخله گر کاوش که خار مانند وارد افکار وی شده بود، همان طور ناگهانی که آغاز شده بود... متوقف گشت. عقب نشست، به تدریج محو نگشت. فقط متوقف شد. زانوان ملفاریون خم شدند. اگر نگاهبانان او را نگاه نداشته بودند، بر زمین می افتاد.

به تدریج از فریادهایی آگاهی یافت، برخی از سر ناباوری و بقیه از سر وحشت. یکی از گوشخراش ترین فریادها به صدای ماهبان مهتر شباهت داشت.

شخصی فریاد زد. «این اهانت آمیز است. مطمئناً ملکه نیست!»

«هرگز!»

نگرانی اصلی اش بدون آن که خود بخواهد افشا شده بود. ملفاریون ذهن ناتوان خود را لعنت نمود. بازجویی تازه آغاز شده بود و او موجب ناامیدی خود شده بود، و موجب شکست تعالیم سناریوس...

صدایی دیگر مصرانه گفت: «کار پاک زادن است! باید چنین باشد! این کار خاویوس است!»

اولی موافقت نمود. «او مرتکب شرارت در برابر هم نوعان خود شده است!»

آنان از چه سخن می گفتند؟ گرچه ذهن ملفاریون از آرام شدن سرباز می زد،

وی هم چنان اطمینان داشت که مشکلی در آن مکالمه ی فریاد گونه وجود دارد.

گفتگو کنندگان بیش از اندازه هیجان زده بودند و با سرسختی بیش از حدی به باورهای او واکنش نشان می دادند. او تنها یک الف شبانگه بود، آن هم نه از درجاتی بالا. چرا بدگمانی های مبهم وی آنان را به چنین وحشت فزاینده ای گرفتار ساخته است؟

صدایی گفت: «بگذارید به او رسیدگی کنم.» ملفاریون احساس نمود که نگاهبانان او را به فردی سپردند که به آرامی او را بر زمین قرار داد.

دستانی آشنا صورت وی را لمس نموده، آن را بالا آوردند. ملفاریون از میان دیدگان تار خود، در چشمان برادر خود نگرست.

ایلیدن زیر لب گفت: «چرا فوراً تسلیم نشدی؟ دو ساعت! آیا ذهنی برایت باقی مانده است؟»

«دو... ساعت؟»

ایلیدن با شنیدن پاسخ نفسی به آسودگی کشید. «آلن را سپاس! پس از آن که تو آن خزعبلات را در مورد ملکه سرهم کردی، آن ابله پیر مصمم شد که همه چیز را بی توجه به بهای آن از ذهن بیرون بکشد. اگر ناگهان طلسمش ناکام نمی ماند، احتمالاً تنها برایت پوسته ای خالی باقی می گذاشت! آنان مرگ برادران خود را نبخشیده اند و تو را بابت آن مقصر می دانند!»

«ط... طلسم او ناکام ماند؟» این منطقی نبود. بازجویی ملفاریون یکی از ساحران ارشد بود.

ایلیدن تاکید کنان گفت: «همه ی طلسم هاشان ناکام ماند. پس از آن که لتوسیوس کنترل نخستین طلسم را از دست داد، طلسم دیگری را آزمود و وقتی آن هم عمل نکرد، همراه وی برای اجرای طلسم سوم کوشید... بدون هیچ موفقیتی!»

ملفاریون هنوز قادر به درک نبود. از آن چه که برادرش به آن اشاره داشت

چنین برمی آمد که گویی هر دو ماهبان قدرت های خود را از دست دادند. «آنان قادر به اجرای طلسم نیستند؟»

ایلیدن خود را به گوش ملفاریون نزدیک نمود. نه... و قدرت های خود من نیز گویا ضعیف تر شده اند... به گمانم قدری نیرو در اختیار داشته باشم... اما بسیار اندک. انگار سرچشمه به روی ما بسته شده است!

هیاهو رو به افزایش گذاشت. ملفاریون صدای لرد راون کرسست را شنید که می پرسید آیا ارتباط ماهبانان با انجمن برادری شان هم چنان برقرار است یا خیر، و در پاسخ یکی از ساحران اعتراف نمود که آن ارتباط همواره برقرار، قطع شده است. سپس نجیب زاده از اطرافیان خود پرسید که آیا هیچ یک از آنان، نیرو و مهارت خود را، هر چند اندک و جزئی در اختیار دارد یا خیر.

هیچ کس پاسخ مثبت نداد.

ملفاریون بدون آن که بیاندیشد نجواکنان گفت: «آغاز شده است...»

برادرش چهره درهم کشید. «هان؟ چه چیز؟ چه چیز آغاز شده است؟»

او به آن سوی ایلیدن نگریسته، نیروهای خشم آمیز و پر آشوبی را که با سهل انگاری توسط افراد درون برج برانگیخته می شد، به یاد آورد. بار دیگر فقدان توجه به آن چه که چنین جادویی ممکن است برای مردمان آن سوی دیوارهای قصر به بار آورد را مشاهده نمود. سرانجام ملفاریون به برادر خود گفت: «نمی دانم... به مادر ماه سوگند که کاش می دانستم... اما نمی دانم.» در آن سوی ایلیدن چهره های نگران برآکس و رونین را دید. چه آنان نیز هم چون او مساله را دریافته بودند و چه نه، چنین به نظر می رسید که هر دو در نگرانی فزاینده ای سهیم اند. «تنها می دانم، هر چه که هست... آغاز شده است.»

در سرتاسر قلمرو الف های شبانگاه، در سرتاسر قاره ی کالیمدور، هزاران تن دیگر، آن فقدان را احساس نمودند. سرچشمه بر روی آنان بسته شده بود. نیرویی که

چنان بی اندیشه و لاقیدانه به کار می بردند... دیگر از دست رفته بود. به سرعت احساس خطر رو به فزونی نهاد، زیرا چنین بود که گویی کسی دست بالا برده و ماه را دزدیده باشد.

آنان که در نزدیکی قصر می زیستند، طبیعتاً به ملکه رو آورده، از ازشارا درخواست راهنمایی می نمودند. تعداد بیشتر و بیشتری از آنان دور هم جمع شده، در برابر دروازه های چفت و بسته شده به انتظار ماندند. در بالا قراولان با چهره هایی بی حالت به نگرهبانی مشغول بودند. نه اقدامی جهت گشودن دروازه ها انجام دادند و نه دستوری جهت برقراری آرامش به جمعیت روجه ازدیاد دادند.

تنها پس از آن که نیمی از شب گذشت و بخش اعظم شهر خالی شده و مردم آن به فضای مقابل قصر آمدند، سرانجام دروازه های شهر گشوده شد. مردم، آسوده خاطر، به جلو سرازیر شدند. آنان اطمینان داشتند که سرانجام ازشارا در پاسخ به خواهش و تمنای آنان بیرون آمده است.

اما آن چه که از درون دیوارهای قصر نمایان شد، ملکه نبود، و نیز چیزی نبود که هرگز در دنیای الف های شبانگاه کسی تصور آن را کرده باشد. و بدین ترتیب نخستین قربانیان لژیون آتش به خاک افتادند.